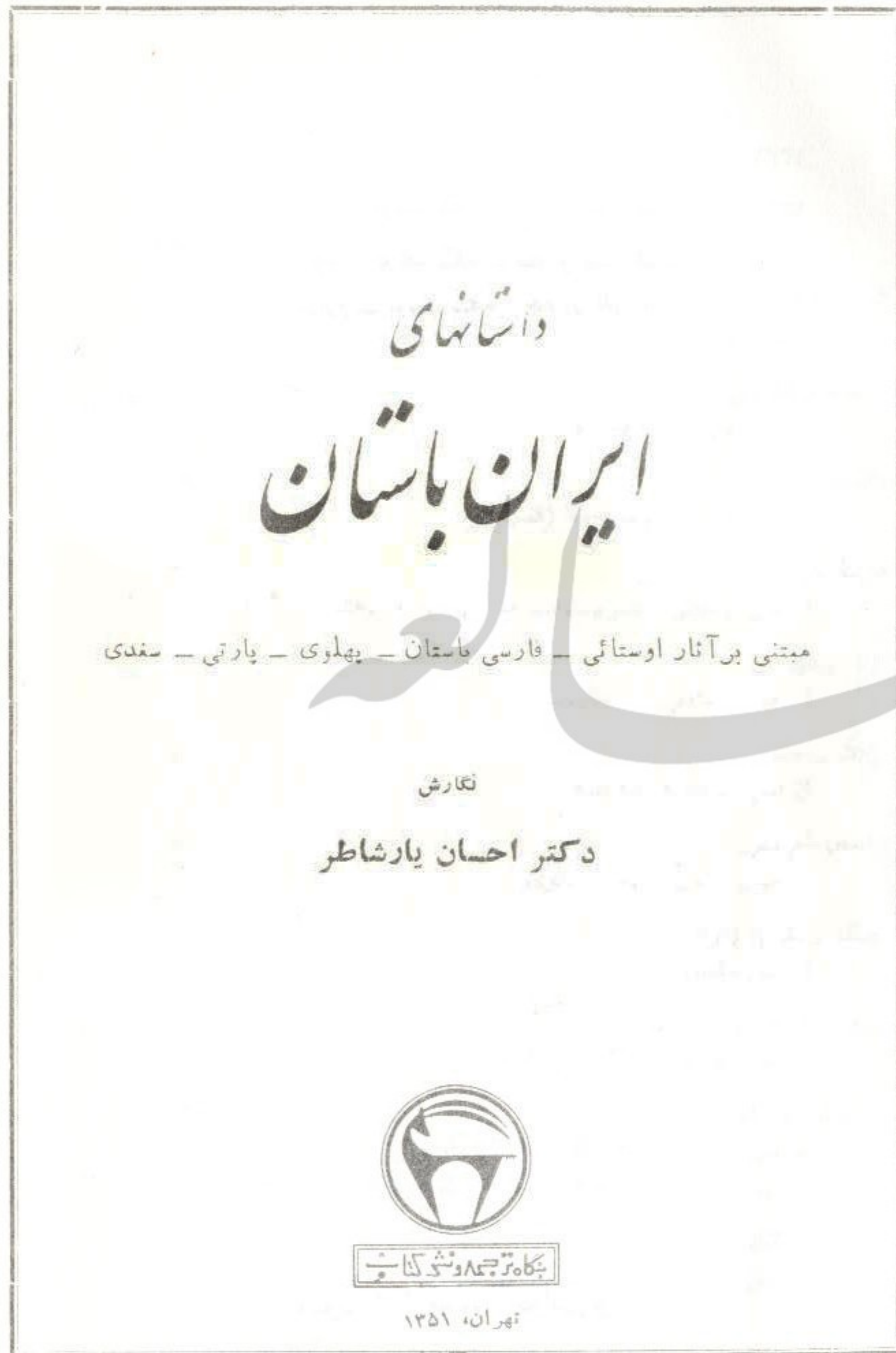




دکتر احسان یارشاطر

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ ۸۰ گرمی
در چاپخانه زیبا بطبع رسید

Copyright , 1972

فهرست

صفحه

۱۱	آرش کمانگیر از متن اوستائی «تشریشت» و «آثارالباقیه» بیرونی
۱۳	هرمزد و اهریمن از متن پهلوی «بندهشن بزرگ»
۲۹	داستان جمشید از متن اوستائی «وندیداد» (فصل دوم)
۳۹	فرشته باران و دیو خشکی از متن اوستائی «تشریشت» و متن پهلوی «بندهشن بزرگ»
۴۷	فره ایزدی از متن اوستائی «زامیادیشته»
۵۷	زادن زردشت از متن پهلوی «دینکرت»
۶۵	داستان آفرینش از متون پهلوی و پارتی مانوی
۷۵	جنگ رستم با دیوان از متن سغدی
۸۱	زریر و ارجاسب از متن پهلوی «یادگار زریران»
۱۰۳	داریوش بزرگ و گوماتا از متن فارسی باستان «کتیبه بزرگ داریوش در بیستون» و «تاریخ هرودوت» (کتاب سوم)
۱۴۳	اردشیر بابکان از متن پهلوی «کارنامک اردشیر بابکان»

چاپ اول - توسط صندوق مشترك ایران و امریکا ۱۳۳۶

چاپ دوم - توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۳۷

چاپ سوم - توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۴۴

چاپ چهارم - توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۵۱

تصویر از : محمود جوادپور

مقدمه

داستانهایی که درین کتاب گردآمده داستانهای کهنسال ایران باستان است که از روزگار قدیم بیادگار مانده . اصل این داستانها بزبانهایی است که امروز دیگر رائج نیستند ومدتهاست مردم ایران آنها را ترك گفته اند . پس از هجوم تازیان که کیش اسلام در ایران جایگزین آئین زردشتی گردید، بسیاری ازآثار ایران باستان بتدریج ازخاطرها فراموش شد وکم کم از دسترس ایرانیان بیرون رفت .

فردوسی و برخی گویندگان دیگر پاره ای ازین داستانها را ازآسیب زمان نگاه داشتند و یاد دلاوران و شاهان ایران کهن را در آثار گرانمایه خویش پایدارساختند . بخصوص شاهنامه که شور ایران دوستی وشوق دلیری درشعر بلندش نهفته است ، سالیان درازما را درحفظ داستانهای کهن و یاد پدران و نیاکان خویش یاری کرده است .

اما داستانهای ایران باستان محدود بداستانهای شاهنامه یا آنچه درکتابهای تاریخ فارسی وعربی آورده اند نیست . درآثار کهن ایران افسانه ها و داستانهای دلکش بسیار هست که تاکنون ما بسبب غفلت از فرهنگ ایران باستان ازآنها بی خبر مانده ایم .

در سالهای اخیر آثار قدیم ایران بیش از پیش روشن گردیده و در مطالعه و پژوهش این آثار گامهای بلند برداشته شده. دریغ است که جوانان و دانشجویان از داستانهای دیرینی که در مرز و بوم ما زاده و بالیده است غافل بمانند.

منابع داستانها آنچه درین کتاب گرد آمده عموماً از زبانهای باستانی ایران مانند اوستائی و فارسی باستان و پهلوی و سغدی و پارتی گرفته شده و در آثار مختلف پراکنده است:

قسمتی ازین داستانها از اوستا، که کتاب مقدس زردشتیان و کهن ترین کتاب ایران است، ترجمه شده.

اوستا بزبانی بسیار قدیمی که زبان مردم خاوری ایران بوده نوشته شده و زردشت پیغمبر ایرانی سرودهای خود را باین زبان سروده است. اوستا گذشته از مطالب و دستورهای دینی شامل بسیاری از داستانهای کهن ایران قدیم و هم چنین ستایش ایزدان و فرشتگان آریائی است. مثلاً داستان جمشید و ضحاک و فریدون و کیکاوس و کیخسرو و گرشاسب را در اوستا می یابیم و ستایش ایزدانی چون مهر و ناهید و آذر و بهرام و اسفندارمذ را در آن می خوانیم. اما از رستم و بهمن و دارا و بسیاری دلیران و نامداران دیگر در اوستا سخنی نیست. اگر قسمتی از اوستا در هجوم یونانیان و تازیان از میان نرفته بود بی شک ما امروز بعده بیشتری از داستانهای کهن خود دسترس داشتیم.

داستانهای اوستا همیشه با داستانهای شاهنامه یکسان نیست و گاه تفاوت روشن دارد. مثلاً جمشید را در شاهنامه بصورت پادشاهی دادگر و پرشکوه می بینیم که خانه ساختن و پارچه بافتن و نرم کردن آهن را نخستین بار بمردمان آموخت و در دوران او کشور آباد شد و مردم آسایش

یافتند، اما سرانجام به یزدان ناسپاس شد و نافرمانی آغاز کرد و پس از چندی بدست ضحاک تازی از پای درآمد. در شاهنامه سخنی از «دژ جمشید» در میان نیست. در اوستا جمشید داستان دیگری دارد. بنا بر اوستا، وی نخستین

کسی است که هرمزد، خدای بزرگ ایرانیان قدیم، پس از ساختن و پرداختن جهان، نگاهبانی آئین خود و سرپرستی مردمان و جانوران و گیاهان را بوی سپرد. پس از نهصد سال طوفانی هراس انگیز نزدیک شد و جمشید از همه موجودات جهان جفتی تندرست و بی عیب برگزید و بدرون دژی که بدستور هرمزد ساخته بود برد تا از آسیب برف و سرمائی که از پس میرسید و جهان را ویران میساخت در امان بماند.

از ضحاک در اوستا بصورت ازدهای سه پوز و شش سر و هزار - دستی سخن رفته است که از یاران اهریمن است و بایزدان زردشتی می ستیزد. از اینرو در اوستا نه تنها داستانهای تازه میتوان یافت، بلکه گاه روایت کهن تری از سرگذشت قهرمانان داستانهای مشهور میتوان بدست آورد.

برخی دیگر از داستانهای این کتاب از آثار پهلوی گرفته شده. زبان پهلوی زبانی است که پیش از اسلام در روزگار ساسانیان در ایران رایج بود و صورت کهن تری از فارسی امروز بشمار میرود. زبان پهلوی را به «خط پهلوی» می نوشتند که با خط امروز فارسی متفاوت است. بسیاری از آثار زبان پهلوی با هجوم تازیان و رواج آئین اسلام از میان رفته است، اما هنوز کتابها و رساله های چندی باین زبان باقی است. بیشتر آثار زبان پهلوی آثار زردشتی است، اما در میان آنها داستان و سرگذشت و مناظره و پند و اندرز نیز میتوان یافت. مثلاً در پهلوی کتابی در سرگذشت افسانه مانند اردشیر پاپکان، و کتاب دیگری در شرح جنگهای گشتاسپ و ارجاسپ و دلاوریهای زریر برادر گشتاسپ و عموی اسفندیار روئین تن هست که درین کتاب خواهید خواند. داستان زادن زردشت نیز از یکی از کتابهای

پهلوی گرفته شده. ازین گذشته بعضی از عقایدی که در کتابهای زردشتی یامانوی دیده میشود و صورت افسانه‌ای دارد نیز درین کتاب در کنار داستانهای دیگر قرار داده شده.

گذشته از اوستا و آثار زبان پهلوی، درین کتاب از منابع دیگری مانند کتیبه‌های شاهان هخامنشی و آثار سغدی و قطعات پارتی و آثار مورخان اسلامی و تاریخ هرودوت استفاده شده. امیدوارم این کتاب نمونه‌ی جامعی از داستانهای مختلف ایران باستان را که تا امروز دسترسی بآنها امکان یافته بدست بدهد.

هر چند این کتاب «داستانهای ایران باستان» نامیده شده، اما خواننده زیرک در خواهد یافت که آنچه امروز در نظر ما افسانه مینماید در دیده بسیاری از صاحبان این افسانه‌ها حقیقت مینموده، چنانکه امروز هم بسیاری از اعتقادات دینی قومی در نظر آنان که دینی دیگر دارند افسانه مینماید. اما اگر این داستانها باین صورت که میخوانیم روی نداده باشد، نباید تصور کرد که بکلی از حقیقت خالی است. هیچ افسانه‌ای از حقیقتی خالی نیست.

در روزگار قدیم مردم بسیاری از تجارب و اندیشه‌های خود را بزبان افسانه بیان میکردند. مثلاً در داستان معروفی میخوانیم که شش میمون کور در جنگل بفیلی برخوردند که از آنها راه خواست. خواستند بدانند فیل چیست. یکی دست پایش کشید و گفت فیل حیوانی شبیه تنه درخت است. دیگری که دست بشکم فیل می‌سائید گفت نه، حیوانی خمره مانند است. سومی که دم فیل را بدست داشت گفت چنین نیست، فیل حیوانی بشکل طناب است، و همچنین هر کدام چیزی از اینگونه گفتند. پیداست که این داستان بزبان افسانه میگوید که مردمان تجربه و فهم ناقص خود را علم تمام می‌پندارند و دنیا را تنها از دریچه چشم خود می‌بینند.

بسیاری از مثلها نیز که ما برای بیان مقاصد و اندیشه‌های خود بکار میبریم داستانهای کوتاه اند. مثلاً برای آنکه ادعا و خودفروشی کسی را آشکار کنیم یاد از مردی میکنیم که او را بده راه نمیدادند و او خانه کدخدا را می‌پرسید.

در داستانهای این کتاب نیز کسی که اهل پژوهش و کنجکاوی است بیانی از تجارب و اندیشه‌ها و آرزوهای مردمان بسیار قدیم این سرزمین کهنسال خواهد یافت.

در نبرد «فرشته آب و دیو خشکی» میتوان تصویری از حادثه طبیعی فروریختن باران پس از خشکی دید. در داستان «هرمزد و اهریمن» تصور ایرانیان باستان را از آمیزش خوبی و بدی در این جهان میخوانیم. «داستان آفرینش» صورت دیگری از بیان همین اندیشه است که از مانویان بیادگار مانده است. در برخی دیگر از داستانها امیدها و آرزوهای آدمیان است که در جامه سرگذشت قهرمانان آشکار میشود.

صاحب نظران همیشه میتوانند در پس ظاهر افسانه و داستان نشانی از تصور آدمی از حقایق عالم و احوال درونی انسان بیابند.

مطالب این کتاب همه مستقیماً از زبانهای اصلی گرفته شده. در نقل و ترجمه داستانها کوشیدم چندانکه ممکن است از متن اصلی پیروی کنم تا عبارات فارسی نمودار شیوه‌ای باشد که در اصل این داستانها بکار رفته و خواننده بتواند تصویری از چگونگی بیان این داستانها در زبانهای باستانی حاصل کند.

امیدوارم کوششی که در گرد آوردن این داستانها بکار رفته مقدمه آشنائی بیشتری برای جوانان و دانشجویان با آثار ایران باستان شود. ا. ی.

فقط برای مطالع

داستانهای
ایران باستان

آرش کمانگیر

میان ایران و توران سالها جنگ و ستیز بود. در نبردی که میان افراسیاب تورانی و منوچهر شاهنشاه ایران در گرفت، سپاه ایران درمازندران به تنگنا افتاد. عاقبت دو طرف باشتی رضا دادند و برای آنکه مرز دو کشور روشن شود و ستیزه از میان برخیزد پذیرفتند تا ازمازندران تیری بجانب خاور پرتاب کنند؛ سرجاتیر فرود آمد همانجا مرز دو کشور باشد و هیچیک از دو کشور از آن فراتر نروند.

تا در این گفتگو بودند فرشته زمین «اسفندارمذ» پدیدار شد و فرمان داد تا تیر و کمان آوردند و «آرش» را حاضر کردند. آرش در میان ایرانیان بزرگترین کمانداران بود و به نیروی بی‌مانندش تیر را دورتر از همه پرتاب میکرد.

فرشته زمین با آرش گفت تا کمان بردارد و تیری بجانب خاور پرتاب کند. آرش دانست که پهنای کشور ایران بنیروی بازو و پرش تیر او بسته است و باید توش و توان خود را در این راه بگذارد. پس برهنه شد و بدن خود را بشاهنشاه و سپاهیان نمود و گفت

« ببینید که من تندرستم و نقصی در تن ندارم، اما میدانم که چون تیر را از کمان رها کنم همه نیرویم با تیر از تنم بیرون خواهد رفت و جانم فدای ایران خواهد شد. »



آنگاه آرش تیر و کمان را برداشت و بر قلّه کوه دماوند بر آمد و نیروی خداداد تیر را از شست رها کرد و خود بیجان بر زمین افتاد. هرمزد، خدای بزرگ، به فرشته باد فرمان داد تا تیر را نگهبان باشد و از آسیب نگهدارد. تیر از بامداد تا نیمروز در آسمان میرفت و از کوه و دره و دشت میگذشت.

نیمروز در کنار رود جیحون بر ریشه درخت گردویی که بزرگتر از آن در عالم نبود نشست. آنجا را مرز ایران و توران قرار دادند و هر سال بیاد آن روز جشن گرفتند. گویند جشن «تیرگان» که در میان ایرانیان باستان معمول بود از اینجا پدید آمد.

هرمزد و اهریمن

مقدمه

پیش از آنکه اسلام ظهور کند ایرانیان کیش زرتشتی داشتند. زرتشت مردم را برستی و پاکی و پیکار با بدی خواند و کار و کوشش را تشویق کرد. شاهان ساسانی مانند اردشیر و شاپور و انوشیروان همه پیرو و نگاهبان آئین زرتشتی بودند.

در باره آفرینش عالم زرتشتیان عقاید خاص داشتند. هرچه را در این جهان نیک و سودمند است آفریده هرمزد میدانستند، اما زشتیها و بدیها و موجودات زیان بخش عالم را مخلوق اهریمن میشمردند. اهریمن در نظر ایشان دیوی پلید و بدنهاد بود که بازردن موجودات هرمزد و گمراه کردن مردمان کمر بسته بود و در ترویج گناه و آفریدن آفتهای گوناگون میکوشید. پیری و بیماری و درد و رنج و دروغ و زشتی را او باین جهان آورد. در حقیقت زرتشتیان بوجود دو نیرو در عالم اعتقاد داشتند که مانند روشنائی و تاریکی از هم جدا بودند: یکی سرچشمه خیر و نیکی و آسایش بود و دیگری منبع

شروزشتی بشمار میرفت. مظهر نیروی نخستین هرمزد و مظهر نیروی دوم اهریمن بود. زرتشتیان معتقد بودند که انسان آفریده هرمزد است، ولی اهریمن میکوشد تا آدمی را گمراه کند و بگناه وادارد. بگمان زرتشتیان میان هرمزد و اهریمن هنوز ستیزه پایان نیافته، و انسان باید با پیروی از راستی و درستی، و کوشش در آبادانی، به پیروزی هرمزد کمک کند.

درباره خلقت عالم و آدم زرتشتیان گمان داشتند که در آغاز، جهان هرمزد و اهریمن از یکدیگر جدا بودند. هرمزد چون دانست اهریمن بجهان وی حمله خواهد برد برای دفاع از هجوم اهریمن نخست بآفرینش جهانی که همه از روح پاک ساخته شده بود دست زد. اهریمن نیز به آفریدن گروهی از دیوان و پریان پرداخت تا در دستبردی که بجهان هرمزد میزند یار و یاور وی باشند. بقیه این داستان را که از یکی از کتابهای کهنسال پهلوی گرفته شده در آنچه از پی میآید خواهید خواند.

هرمزد، آفریننده نیکی و پاکی، در جهانی از روشنائی میزیست و در دانائی و خوبی و خردمندی از همه برتر بود. اهریمن بعکس کم دانش و فرومایه و بدکار بود و در قعر جهانی از تاریکی میزیست. جهان روشنائی و جهان تاریکی از یکسو بیکران اما از سوی دیگر محدود بودند. میان دو جهان تهی بود. از اینرو روشنائی و تاریکی بهم نمی پیوستند.

هرمزد با دانش بیکران خود دریافت که جهانی از تاریکی هست

و اهریمن ناپاک از آنجا که کثر اندیش و بدنهاد است آرام نخواهد نشست، روزی بجهان روشنائی دست خواهد برد و آنرا بزشتی وجود خویش آلوده خواهد ساخت. از اینرو در پی چاره برآمد و برای آنکه وسیله راندن اهریمن فراهم باشد بآفرینش «جهان مینوی» دست زد. در این جهان از آب و خاک و پوست و گوشت و ماده و تن اثر نبود. هرمزد همه موجودات آنرا از روح و اندیشه ساخت. در این عالم از حرکت و جنبش هم اثر نبود و رفتار و گفتار دیده و شنیده نمیشد. همه جان بود و صفا و سکون بود.

سه هزار سال بر «جهان مینوی» گذشت.



اهریمن نادان از جهان روشنائی آگاه نبود، تا آنکه یک زمان از قعر جهان تاریکی بیرون آمد و چشمش از دیدن روشنائی و زیبائی

جهان هرمزد خیره شد . چون شریر و بدنهاد و دشمن خوی بود به تبا، کردن جهان هرمزد کمر بست . اما بزودی از چیرگی و پیروزی هرمزد در فرجام کار آگاه شد . هراسان و پریشان بازپس دوید و در تیرگی جهان خود فرو رفت .

اما چاره میجست . در این چاره جوئی برای تبا، ساختن جهان روشنائی دیوان و پریان و شیاطین بسیار پدید آورد .

هرمزد بر آفریدگان اهریمن نظر کرد ، همه را زشت و پلید دید . اما چون از فرجام کار آگاه بود و پیروزی خود را میدانست ، با اهریمن گفتگوی آشتی در میان آورد و گفت « ای اهریمن ، آفریدگان مرا یاری ده و آنان را ستایش کن تا بباداش آن ترا از مرگ برهانم و جاوید کنم و از گرسنگی و تشنگی در امان بدارم . »

اهریمن گمان برد هرمزد ناتوان شده که در پی آشتی است . نعره بر کشید که « نه ، آفریدگان ترا یاری نمیدهم و آنان را ستایش نمیکنم و باتو همداستان نیستم ، بلکه آفریدگان ترا تا ابد آسیب خواهیم زد و آنان را از پرستش تو دور خواهیم کرد و به پرستش خود خواهیم کشاند . »

هرمزد آواز داد که « ای اهریمن ، تو چنانکه می پنداری نیرومند نیستی و نخواهی توانست آفریدگان مرا آسیب برسانی و آنان را از من آزاده کنی و بخود بپیوندی . »

اما . هرمزد دانست که باید زمانی محدود برای پیکار با اهریمن مقرر کند و در آن مدت کار اهریمن و دیوان را بسازد ، چه اگر دیوان را

پیوسته در آزار و پیکار آزاد بگذارد ممکن است اهریمن فرصت یابد و در دل آفریدگان هرمزد رخنه کند و آنان را بخود مایل سازد . پس با اهریمن چنین گفت « ای اهریمن ، بیا تا زمانی برای کارزار مقرر کنیم . بپذیر که نه هزار سال دوران کارزار باشد . »

اهریمن از نادانی پذیرفت .

آنگاه هرمزد پیروزی خویش را در فرجام کار با اهریمن آشکار کرد ، چه هرمزد میدانست که اهریمن مدت سه هزار سال درمانده و مدهوش در قعر ظلمت خواهد افتاد و هرمزد بی مدعی بر جهان فرمانروا خواهد بود . سه هزار سال دیگر هرمزد و اهریمن هر دو بر عالم فرمان خواهند دراند و جهان از خوب و بد نصیب خواهد داشت و دوره « آمیزش » خواهد بود . در سه هزار سال آخر هرمزد بیاری مردم راست گفتار و نیک کردار بر اهریمن و دیوان پیروز خواهد شد .

اهریمن چون پیروزی هرمزد را دریافت پریشان شد . سپس هرمزد بخواندن سرودی مقدس آغاز کرد . چون ثلث اول آنرا خواند اهریمن خمیده شد . چون ثلث دوم را سرود اهریمن از ناتوانی بزانو افتاد و چون جزء آخر را سرود اهریمن درمانده شد و بجوان دوزخی خویش پناه برد و مدت سه هزار سال در قعر تاریکی مدهوش افتاد .

در سه هزار سالی که اهریمن در قعر دوزخ افتاده بود هرمزد با فریدن این جهان و کامل ساختن جهان مینوی پرداخت ، تا چون اهریمن بدنهاد پیکار آغاز کند این جهان در برابر وی چون سنگری استوار باشد .

**آفریدن
جهان**

در جهان مینوی هرمزد نخست ایزدان ششگانه را برای یاری خود آفرید، تا در نگاهبانی عالم و نبرد با اهریمن یاور وی باشند. اینان بهمن و اردیبهشت و شهریور و اسفند ارمند و خرداد و مرداد بودند. اهریمن نیز شش دیومهییب و بدکاریاری خود آفرید. «می توخت» دیو دروغ، و «اکومن» دیو بدمنشی و بداندیشی، سالار این دیوان بودند و در برابر «اردیبهشت» ایزد راستی و «بهمن» ایزد نیک منشی آفریده شدند.

در ساختن جهان، هرمزد از «روشنائی بیکران» آغاز کرد. از روشنائی بیکران آتش را آفرید و فروزش و تابندگی را از روشنائی بیکران در آن نشانید. از آتش باد را بصورت جوانی پانزده ساله آفرید. از باد آب را برای مغلوب ساختن دیوتشنگی آفرید، و از آب خاک را پدید آورد.

چون عناصر عالم از آتش و باد و آب و خاک آماده شد بساختن این جهان پرداخت.

نخست گنبد آسمان را از پولاد گداخته آفرید و آنرا احصار **جهان ما** عالم کرد، و سر آنرا بروشنائی بیکران پیوست. آسمان چون زرهی بود تا هرمزد در جنگ با اهریمن بخود بپوشد.

دوم دریاها را آفرید و برای آنکه دریاها بپاید و خشکی نبیند باد ابرانگیز را بیاری دریاها گماشت.

سوم زمین را در میان گنبد آسمان بیک پهنا و یک درازا و یک

ژرفا^۱ پدید آورد. روی آنرا از نشیب و فراز پوشاند و در آن کوهها پدید آورد، و در کوهها فلزات گوناگون از آهن و روی و گچ و گوگرد نشانید. زیر زمین همه جا را آب قرار داد.

چهارم گیاه آفرید، بدینگونه که در وسط زمین گیاهی پدید آورد تروشیرین، بی شاخه و بی پوست و بی خار. این گیاه تخمه همه گیاهان را در خود داشت. هرمزد آب و آتش را بیاری وی گماشت و از آن همه گونه گیاه پدید آمد.

پنجم سالار چارپایان اهلی را بصورت گاوی سفید در سرزمین «ایران ویج»^۲، در ساحل رود «دائیتی» آفرید. بعدها «ایران ویج» مرکز نژاد آریاشد. هرمزد آب و گیاه را بیاری گاو گماشت تا بکمک آنها نیرو گیرد و ببالد و فرزندان آورد.

ششم کیومرث بشرنخستین را آفرید که چون خورشید درخشان بود. کیومرث را بر ساحل راست رود دائیتی آفرید که از مرکز زمین میگذشت، و گاو سفید بر ساحل چپ قرار داشت، و میان ایشان رود دائیتی روان بود. هرمزد کیومرث را بینا و گویا و شنوا آفرید. مردمان از نسل کیومرث و بشکل او پدید آمدند.

هرمزد آفریدگان زمین همه را از آب پدید آورد، جز گاو و کیومرث را که گوهرشان از آتش بود.

۱ - عمق. منظور اینست که طول و عرض و عمق زمین همه یکسان بود.

۲ - نامی است که ایرانیان قدیم بوطن اصلی خود و مرکز نژاد آریائی میدادند.

رود دائیتی از میان این سرزمین میگذشت. دور نیست که ایران ویج خوارزم، و رود دائیتی جیحون باشد.

آفرینش این جهان یکسال بدرازا کشید. هرمزد جهان را درشش نوبت آفرید و پس از هرنوبت پنج روز آرام گرفت و آن پنج روز را روزهای جشن و شادی قرارداد.

هرمزد آفرینش را از نخستین روز فروردین آغاز کرد: آسمان را در چهل روز آفرید. آبها را در پنجاه و پنج روز آفرید. زمین را در هفتاد روز، گیاه را درسی و پنج روز و حیوان را در هفتاد و پنج روز و آدمی را در هفتاد روز پدیدار کرد.

آنگاه هرمزد هفت سپهر آفرید و ماه و آفتاب در آنها جای داد و همه را آماده نبرد ساخت.

سپهر اول را جایگاه ابرها کرد. سپهر دوم را برفراز ابرها پدید آورد و اختران ثابت را بر آن نشاند. از میان اختران چهار اختر را برگزید و بر همه اختران دیگر فرمانده کرد. ستاره «تشتیر» را بسرداری خاور و «سدویس» را بسرداری جنوب و «ونند» را بسرداری باختر و «هفت اورنگ» را بسرداری شمال گماشت. از هفت کشور هفت رشته به «هفت اورنگ» پیوست تا در روز نبرد هریک از ستارگان آن کشوری را نگهبان باشد.

«ستاره قطبی» را بر این سرداران سپهد کرد و فرمانده همه ستارگان قرارداد.

سپهر سوم را برفراز سپهر اختران آفرید و اخترانی را که از نور ناب بودند در آن نشاند، تا اگر در نبرد، اهریمن از سپهر اختران بگذرد از این سپهر نگذرد و راه بسوی بالا نیابد.

آنگاه ماه را آفرید، و آنرا در سپهر چهارم نشاند، و تخمه همه

چارپایان را در ماه گردآورد تا از آسیب دیوان اهریمنی در امان باشد. سپهر آفتاب را برفراز سپهر ماه آفرید و ماه و آفتاب را بر همه ستارگان سالار کرد.

برفراز سپهر آفتاب «روشنائی بیکران» بود. آنجا را سپهر ششم کرد و جایگاه امشاسپندان، یعنی یاوران ششگانه خود قرارداد. برفراز سپهر امشاسپندان سپهر هفتم و سریر شهریاری خود هرمزد بود. میان زمین و سپهر نخستین ابر و باد و آتش برق را جای داد، تا چون نبرد در گیر دستاره تشتیر که ایزد باران است از ابر باران ببارد و دیو خشکی را بشکند.

پس از آنکه هفت سپهر ساخته شد و موجودات این جهان از آب و باد و آتش و زمین و گیاه و جانور و آدمی پرداخته گردید، هرمزد کار جهان را بامشاسپندان، یاوران ششگانه خود، سپرد و آنان را بر موجودات عالم نگهبان کرد و ایزدان و فرشتگان دیگر بیاری آنان گماشت.

هرمزد خود که برتر از همه بود کار مردمان را در عهده گرفت. «بهمن» را که امشاسپند نخستین بود نگهبان چارپایان کرد. «اردیبهشت»، امشا سپند دوم را بپاسبانی آتش گماشت. «شهریور»، امشا سپند سوم را نگاهدار فلزات زمین قرارداد. «اسفندارمذ»، امشا سپند چهارم را بر زمین نگاهبان کرد. «خرداد»، امشا سپند پنجم را بر آبها گماشت. «مرداد»، امشاسپند ششم را پاسدار گیاهان کرد.

بدینگونه هرمزد این جهان را برای نبرد با اهریمن آراست و هرچیز را بجای خود قرارداد و آماده پیکار کرد. پیش از آنکه اهریمن حمله آغاز کند همواره در این جهان نیمروز بود و تیرگی شب وجود نداشت. جنبش و حرکت نیز نبود و جهان در سکون و آرامش میزیست. چون همه عالم آماده شد آنگاه هرمزد «فروهر» های آدمیان را، که صورت بهشتی آدمیان بودند، مخاطب ساخت و گفت «اکنون



جهان را برای کارزار با اهریمن و شکستن وی آماده کردم. حال رای شما چیست؟ میخواهید شما را بجهان خاکی بفرستم تا در نبرد اهریمن شرکت جوئید و دیوان را خوار کنید و جهان را از وجود خشم و آزار و دروغ پاک سازید و آنگاه آرام گیرید و جاویدان در جهان بمانید، یا آنکه

آرزوی شما اینست که از نبرد با اهریمن برکنار باشید؟» فروهرهای آدمیان همه خواستار پیکار اهریمن شدند، چه میدانستند در پی آن رستگاری و زندگی جاوید است.

اهریمن از بیم شکست سه هزار سال در قعر دوزخ «جه» ماده دیو پریشان و مدهوش افتاده بود. نره دیوان یکایک نزد وی رفتند و گفتند «ای پدر ما، برخیز تا ساز پیکار کنیم و آفریدگان هرمزد را بآسیب و بلا بیازاریم و جهان او را بزشتی و بدی بیالائیم». اهریمن برنخاست. دیوان دوباره پیش رفتند و زشتکاری و آفت آرائی خود را باز نمودند. اما کوشش دیوان بجائی نرسید. اهریمن همچنان نومید و پریشان افتاده بود.

سرانجام، پس از سه هزار سال، «جه» که ماده دیوی پلید و ناپاک بود نزد اهریمن رفت و زاری کرد که «ای پدر ما، برخیز تا ساز پیکار کنیم و جهان هرمزد را بافت و بلا دچار سازیم. در کارزار من کیومرث^۱ آن مرد نیکوکار، و آن گاو کوشا^۲ را که هرمزد آفریده است آسیب

۱ - کیومرث بنا بر داستانهای کهن نخستین موجودی بود که هرمزد بشکل انسان ساخت. کیومرث سه هزار سال در جهان مینوی زیست. سپس باین جهان آمد و در حمله اهریمن آسیب دید و در گذشت. آدمیان از تخمه او بوجود آمدند.
۲ - این گاو نخستین موجودی بود که هرمزد از جانوران پدید آورد. همه دیگر جانوران از تخمه او پدیدار شدند. وی نیز در حمله اهریمن در گذشت.

خواهم زد، وزندگی آنان را تباه خواهم ساخت و فرۀ ایزدی^۱ را از آنان خواهم ربود. آب و زمین و گیاه و همه آفریده های هرمزد را بافت دچار خواهم کرد و هیچ چیز را نیالوده نخواهم گذاشت.»

اهریمن از سخنان «جه» امیدوار و خوشدل شد و بپاخواست و سر «جه» را بوسه داد و آماده جنگ شد.

حمله اهریمن و پریان خود از دوزخ روی بجهان هرمزد گذاشت. میان زمین را سوراخ کرد و بیرون جست و با آسمان حمله برد و باندازه دو ثلث در آسمان فرو نشست. آسمان چون گوسفندی که در برابر گرگ قرار گیرد بیمناک شد. اهریمن آسمان را تیره کرد و آنگاه چون ماری بزمین خزید و روبدیگر آفریدگان هرمزد آورد.

نخست به آب حمله برد و آنرا به آفت شوری و بدمزگی آمیخت. سپس بزمین روی آورد و آنرا بافت حشرات و جانوران موذی و کژدم و وزغ و سوسمار آلود. زمین از بسیاری جانوران زیانکار چنان شد که جای سرسوزنی تهی نماند. روان زمین ازین آسیب نزد هرمزد بناله درآمد.

آنگاه اهریمن بگا و حمله برد و آفت گرسنگی و تشنگی و نیاز و بیماری را بر جان وی زد.

هرمزد گیاهی درمانگر را نرم کرد و بر چشم گاو مالید تا از گزند اهریمن کمتر درد بیند. سپس گاو بیمار و نزار شد و روانش بدرگاه هرمزد نالید. اما پیش از آنکه در گذرد گفت تا چهار پایان سودمند

۱ - فرۀ ایزدی نشان لطف خداوندی بود و اگر از کسی دور میشد بخت از او برمیگشت.

از تخمه وی در جهان بمانند و کام هرمزد را بجا آرند. آنگاه گاو در گذشت و روانش بهرمزد پیوست و بردست راست وی قرار گرفت.

سپس اهریمن رو بکیومرث گذاشت و آفت درد و بیماری و آزار و نیاز و رنج تشنگی و گرسنگی را نصیب وی کرد.

هرمزد دانست که پایان کار چه خواهد بود. برای آنکه گزند اهریمن بر کیومرث آسان شود «خواب آرام بخش» را آفرید و بصورت جوان زیبای پانزده ساله ای نزد وی فرستاد. کیومرث در خواب رفت. چون بیدار شد دید جهان چون شب تیره و تاریک است؛ سراسر زمین از جانوران زیانکار و حشرات زهر آگین پوشیده شده؛ ستارگان در جنبش افتاده و آفتاب و ماه در گردش آمده اند و فریاد و نعرۀ دیوان سراسر فضا را پر کرده است.

اهریمن برای نابود ساختن کیومرث هزار دیو را بسالاری نره دیوی بنام «استویدات» روانه کرد. اینان قصد جان کیومرث کردند. کیومرث سی سال پایداری کرد. پس از آن چون زمانش فرا رسیده بود در گذشت و روانش بهرمزد پیوست و بردست چپ وی قرار گرفت. اما پیش از آنکه در گذرد گفت «پس از من از تخمه من مردمان پدید آیند و در این جهان به نیکی و راستی زندگی کنند و جهان را از زشتی اهریمن و یارانش پاک سازند».

آنگاه اهریمن بآتش حمله برد و آنرا بدود و تیرگی آمیخت. سپس باهفت سیاره که از یاران او بودند، و با گروهی دیوان دیگر، بسپهر اختران تاخت و ستارگان نحس را در کنار اختران سعد نشانند.

نیمروز چون شب تاریک شد و سراسر جهان از آفت اهریمن آلوده گشت ایزدان مینوی و اختران و آفریدگان هرمزد همه بکوشش برخاستند و بادیوان اهریمن درافتادند.

نود شبانه روز کارزار بود. در پایان این مدت **پایان نبرد** هرمزد و یارانش پیروز شدند و دیوان رادر هم شکستند و اهریمن را بدوزخ خویش بازپس افکندند و آسمان را گرداگرد جهان حصار کردند تا دیگر اهریمن بآفریدگان هرمزد دست نیابد.

اما آفات اهریمنی در جهان بازماند و درد و بیماری و نیاز و خشم و دروغ و جانوران زیانکار دامنگیر این جهان شدند. روان سالار چارپایان که بردست راست هرمزد نشسته بود بر پا خاست و شکوه آغاز کرد و چون هزار مرد که یکجا بانگ کنند بانگ برآورد که «ای هرمزد، پس کو آن کسی که باید نگاهبان آفریدگان تو باشد و آنان را از آفات اهریمن برهاند. زمین بجانوران زیانبخش آلوده شد و آب آسیب دید و گیاه پژمرد و گله بیمار شد. مردی که گفتی پاسدار جهان خواهد بود کجاست؟»

سپس روان گاو به سپهر اختران و سپهر ماه و سپهر خورشید رفت و همینگونه شکوه سرداد.

آنگاه هرمزد «فروهر» زرتشت^۱ را بوی نمود و گفت: اینست مردی که بیاسداری جهان خواهد رفت و نگاهبان نیکی و پاکی و راستی و آئین هرمزدی خواهد بود. **پایان**

۱ - صورت مینوی زرتشت



داستان جمشید

مقدمه

یکی از داستانهای بسیار کهن ایران داستان جمشید و طوفان برف و سرمائی است که در زمان وی روی داد. این داستان در «اوستا» که کتاب مقدس زرتشتیان و قدیمترین کتاب ایران است بیان شده و با داستانی که در شاهنامه فردوسی درباره جمشید میخوانیم تفاوت دارد.

در شاهنامه جمشید یکی از پادشاهان باستانی ایران شمرده شده، ولی در اوستا جمشید نخستین کسی است که نگاهبانی جهانی را که هرمزد خدای بزرگ ایرانیان قدیم ساخته بود بعهده گرفت و در پرورش آدمیان و جانوران و گیاهان کوشید. در روزگار او بیماری و مرگ و پیری وجود نداشت.

بنابر اوستا، جمشید رمه های فراوان و نیکو داشت و مردی خوش سیما بود، از اینرو در اوستا جمشید «نیکچهره» و «خوب رمه» خوانده میشود.

این داستان کهن تر از کیش زرتشتی است، ولی پس از رواج آئین زرتشتی با عقاید این دین سازگار شده است.

فقط برای مط

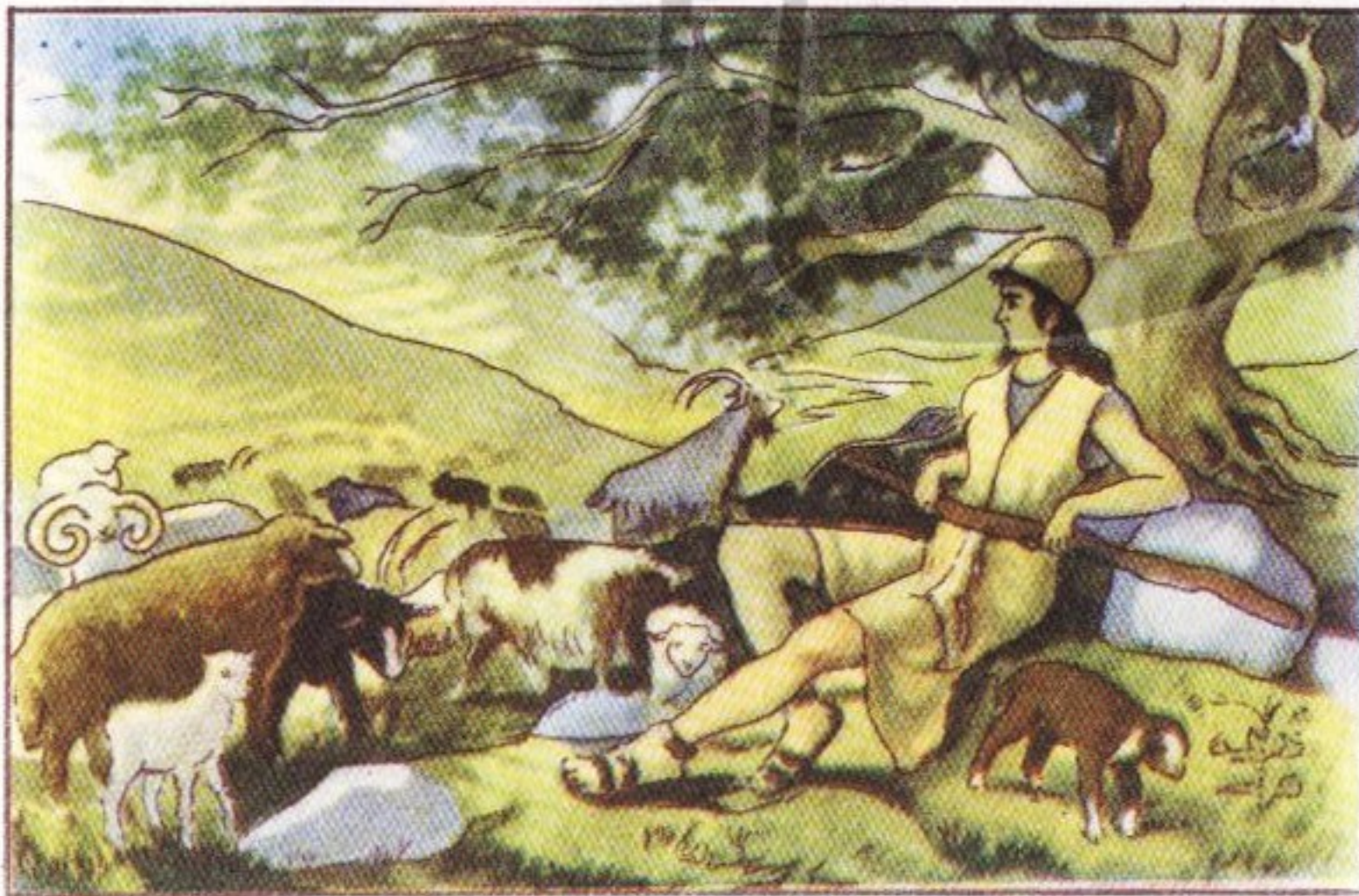
پس از آنکه هرمزد جهان ما را پدید آورد
هرمزد و جمشید و از آفریدن آسمان و کوه و دریا و گیاهان
 و چارپایان و مردمان فراغت یافت، آئینی اندیشید تا مردمان آنرا
 بیاموزند و پیرو راستی و نیکی باشند و از زشتی و بدی پرهیزند .
 آنگاه در این صدد برآمد که آئین خود را بکسی بسپارد تا نگاهبان
 آن باشد و مردم را در بکار بردن آئین پاک یاری کند .
 داناترین و برازنده ترین مردمان جمشید بود که رمه فراوان داشت
 و چهره اش تابنده و زیبا بود .

هرمزد جمشید را ندا داد و گفت « ای جمشید نیکچهره خوب
 رمه ! میخواهم آئین راستی و پاکی در جهان من استوار شود . ترا
 برای نگاهبانی این آئین برگزیده ام . آماده باش تا رهبر و نگاهبان
 آئین من باشی . »

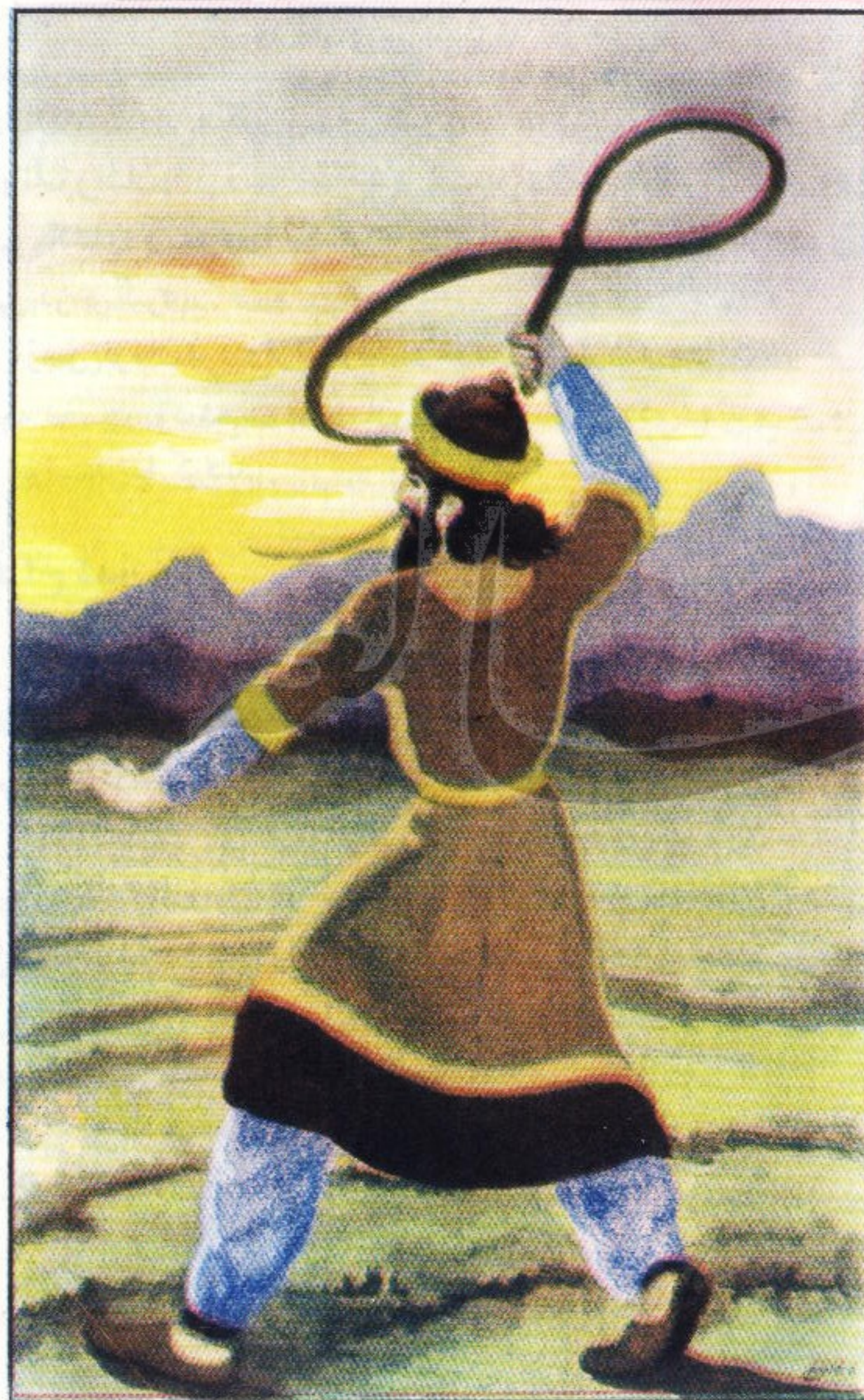
جمشید گفت « ای هرمزد ، ای دادار پاک ! من برای رهبری کیش
 پاک آفریده نشده ام و نگاهبانی آئین ترا نیاموخته ام و در این کار
 آزموده نیستم و از عهده آن بر نمیآیم . »

هرمزد گفت « ای جمشید نیکچهره خوب رمه ! اکنون
شهریاری
جمشید که برای رهبری آئین من آماده نیستی ، پس نگاهدار
 جهان من باش . آفریدگان مرا بیفزای و نیرومند
 کن . چنان کن که زندگی بر آنها خوش و آسوده باشد . پرورش
 آفریدگان خود را بتومی سپارم . تو بر جهان من شهریاری کن . »

جمشید پذیرفت و گفت « ای هرمزد ، ای دادار پاک ! من نگاهبان
 جهان تو خواهم بود . آفریدگان ترا می افزایم و نیرومند میکنم و از آفت
 و آسیب نگاه میدارم . در شهریاری من باد سرد و باد گرم نخواهد
 وزید ، غم و بیماری و مرگ نخواهد بود . در قلمرو من کسی پیر
 و فرتوت نخواهد شد ، پدر و فرزند هر دو چون جوان پانزده ساله بنظر
 خواهند آمد . »



آنگاه هرمزد حلقه ای زرین و تازیانه ای زر نشان بجمشید داد تا
 نشان پادشاهی او باشد . بدینگونه جمشید بر جهان سرور و نگاهبان شد
 و قدرت یافت .



افزایش موجودات

سیصد سال از شهریاری جمشید گذشت. آبادانی
افزایش یافت و زمین از مردمان و چارپایان خرد
و بزرگ و مرغان و سگان و شعله‌های سرخ آتش
پرشد، چنانکه جا بر آفریدگان هرمزد تنگ گردید.

هرمزد جمشید را آگاه کرد و گفت «ای جمشید نیکچهره
خوب رمه! زمین تنگ شد و جایی برای زندگی چارپایان و مردمان
و مرغان نماند.»

آنگاه جمشید حلقه زرین و تازیانه زرنشان را برداشت و نيمروز
بسوی آفتاب رفت و حلقه زرین و تازیانه زرنشان را بر زمین سائید
و گفت «ای زمین گرمی! فراتر رو، دامن بگشای و خود را بگستر،
تا بتوانی چارپایان خرد و بزرگ و مردمان را در برگیری.»

آنگاه زمین فراتر رفت و خود را بگسترده و از آنچه بود یک‌ثلث
بزرگتر شد. مردمان و چارپایان و مرغان فراز رفتند و هریک بکام
خویش جا گرفتند.

افزایش موجودات بار دیگر

ششصد سال سپری شد و ششصد و شصت و سه سال
جمشید گذشت. آفریدگان افزونی یافتند
و عرصه زمین بر مردمان و چارپایان خرد

و بزرگ و سگان و مرغان و شعله‌های سرخ آتش تنگ شد.
هرمزد دیگر بار جمشید را ندا داد و گفت «ای جمشید نیکچهره
خوب رمه! عرصه زمین تنگ شد و مردمان و چارپایان در رنج اند.»

آنگاه جمشید هنگام نیمروز بسوی آفتاب پیش رفت و حلقه زرین و تازیانه زر نشان را بر زمین سائید و گفت «ای زمین گرامی! فراتر رو و دامن بگشای و خود را بگستر تا مردمان و چارپایان و مرغان را بتوانی در برگیری.»

زمین فرمان برد و فراتر رفت و خود را بگسترده و دوثلث بزرگتر از آنچه نخست بود شد. مردمان و چارپایان آسوده شدند و هر جا که خواستند جا گرفتند.

نهمصد سال از شهریاری جمشید گذشت.

فراخ شدن زمین
بار سوم

آفریدگان هر مزد فزونی گرفتند و زمین از مردمان و چارپایان و مرغان و شعله های سرخ آتش پر شد. هر مزد جمشید را ندا داد و گفت «ای جمشید نیکچهره خوب رمه! زمین تنگ شد و مردمان و چارپایان در تنگنا افتادند.»

آنگاه جمشید باز بسوی آفتاب رفت و نشانه های شهریاری خود را بر زمین سائید و از زمین درخواست تا خود را بگسترده و فراخ شود. زمین دامن گشود و خود را بگسترده و سه ثلث از آنچه بود بزرگتر شد و مردمان و چارپایان و مرغان از تنگنا بدر آمدند و بکام خویش در عرصه زمین جا گرفتند.

آنگاه هر مزد، دادار بزرگ، در سرزمین «ایران ویج» انجمنی بیاراست و ایزدان بهشتی را بان انجمن خواند. جمشید نیز با بهترین مردان جهان بان انجمن رفت.

سپس هر مزد جمشید را از آمدن طوفان آگاه کرد و چنین گفت

«ای جمشید زیبا! زمستان بسیار سختی فرا خواهد رسید و سرمای توان فرسای کشنده ای از پی خواهد آمد. از بلندترین قله کوهها تا قعر رودخانه ها برف بسیار فرو خواهد بارید. جانوران، چه آنها که بر فراز کوهها و چه آنها که در ستورگاه اند، هلاک خواهند شد. چون طوفان برسد و سیلابها جاری شود چمنزارهایی که بر روی زمین است در آب فرو خواهد رفت و پی گوسفند دیگر بر زمین دیده نخواهد شد.

«پس ای جمشید زیبا، برای آنکه جانوران یکسره نابود نشوند دژی استوار بساز که طول هر سوی آن یک میدان باشد. در این دژ از نژاد چارپایان خرد و بزرگ و سگان و مرغان و شعله های سرخ آتش نمونه ای بردار. مسکنی برای مردمان بنا کن و مسکنی برای چارپایان بساز. نهرهای آب روان کن. مرغزارهای سبز و چراگاههای زیان ناپذیر فراهم ساز. خانه ها و سردابها و ایوانها بنا کن.

«از مردان و زنانی که در این جهان از همه بهتر و برتر و نیکوترند نمونه ای باین دژ ببر. همچنین نمونه جانورانی را که بزرگتر و بهتر و برترند در آنجا فراهم کن. از میان گیاهان آنچه را بلندتر و خوشبوی تر است و از میان خورشها آنچه را گواراتر است در دژ گردآور.

«از هر یک از اینها یک جفت فراهم کن تا در دژ نسل آنها بریده نشود و از میان نروند. آنان را که نقصی دارند و آفت اهریمن به آنها رسیده است در دژ راه مده: دیوانه و گوژ پشت و پیسه روی و شکسته اندام و پوسیده دندان و کج قامت و کوتاه بدن را بدرون دژ مبر.

«در نخستین طبقه دژ نه گذر و در طبقه میانگین شش گذر و در طبقه

زیرین سه گذر بنا کن. در گذر های نخستین تخمه هزار مرد و زن و در گذر های میانی تخمه ششصد و در گذر های زیرین تخمه سیصد مرد و زن را گرد آورد. گذرها را با حلقه زرین نشان کن و برای دژ در و روزن بساز تا روشنائی بدرون بتابد.»

آنگاه جمشید چنان کرد که هرمزد فرموده بود :

دژ ساختن
خاک را با پاشنه خود کوفت و با دست مالید و دژی
جمشید
ساخت که از هر سو یک میدان درازا داشت. از

مردمان و چارپایان خرد و بزرگ و مرغان و سگان و آتشیهای سوزان جفت جفت در دژ فراهم آورد.

نهر آبی بدرازی هزار گام روان کرد و چراگاههای پهناور و چمنزارهای ناپژمردنی آراست. خانه و سرداب و ایوان ساخت. از مردمان و چارپایان و گیاهان بهترین و برترین آنها را برگزید و بدژ برد. گوشت پست و گوشت سینه و دیوانه و پیس چهره و شکسته اندام و پیچیده قامت و پوسیده دندان و آنها را که داغ اهریمنی داشتند دور داشت. برای دژ در و روزن ساخت تا روشنائی بدرون بتابد.

بدینگونه بهترین آفریدگان هرمزد به پیشوائی جمشید نیکچهره در دژ گرد آمدند. آنگاه هرمزد مرغ «کرشپت» را که پیشوای مرغان بود بدژ فرستاد تا کیش هرمزد را برای ساکنان آن ببرد.

در دژ جمشید هر سال یکبار آفتاب و ماه و ستارگان بر میخاستند و غروب میکردند. یکسال در نظر ساکنان دژ یک روز مینمود.

در هر چهل سال از هر جفت از موجودات دژ جفتی دیگر پدید میآمد، تا طوفان سهمگین مرگ آوری که در پی بود برسد. پایان

فرشته باران و دیو خشکی

مقدمه

ایرانیان قدیم بفرشتگان و ایزدان گوناگون اعتقاد داشتند و نگاهبانی کارهای عالم را در عهده این ایزدان و فرشتگان میدانستند. مثلاً آب و گیاه و آتش و همچنین زادن و روئیدن و پیمان بستن و پیروزی یافتن، همه ایزدان جداگانه داشتند. بعضی از این ایزدان بشکل یکی از موجودات این جهان در میآمدند، مثلاً ایزدی که «سپندارمذ» نام داشت در جهان ما بصورت «زمین» جلوه گر بود. ماه و خورشید نیز از ایزدان بشمار میرفتند. آنچه موجب زیانکاری و ویرانی و زشتی و ناپاکی میشد نیز در عهده دیوان و پریان بود که یاران اهریمن بودند، چنانکه خشم و دروغ و آزار و فریب و خشکسالی و بیماری و مرگ، هر یک را دیوی نگاهبانی و سرپرستی میکرد.

داستانی که در پی میآید داستان نبردی است که میان «فرشته باران» و «دیو خشکی» در میگیرد، و شکستن خشکی و فرود آمدن باران در اواخر تابستان را در جامه داستان آشکار میکند.

ستاره «تشت»^۱ فرشته باران بود. هر مزد چون از آفرینش جهان فراغت یافت ستاره تشت را بآبیاری عالم گماشت تا از ابر باران بیارد و زمین را سیراب کند و گیاهان را خرمی بخشد و گلها را بشکند و رودها را پر آب سازد و چشمه ها را روان کند و کشورهای آریائی را سرسبز و آباد نماید. اهریمن بد نهاد که دشمن نیکی و خوشی و آبادی بود چون خوبی جهان هر مزد را دید حسد برد و خشمگین شد و بستیزه برخاست. «آپوش» دیو خشکی را بر آن گماشت کرد تا باد گرم بوزاند و زمینها را خشک کند و گل و گیاه را پژمرده سازد و رود و چشمه را بخشکاند. آنگاه ستاره تشت، فرشته باران، طلوع کرد و بیاری



فرشته باران هر مزد برخاست. نخست خود را بصورت جوانی پانزده ساله با قامت بلند و اندام توانا و چشمان درشت و چهره تابنده در آورد و مدت ده شبان روز در آسمان پرواز کرد و از ابرها باران بارید.

سپس خود را بصورت گاو نری زرین شاخ و نیرومند در آورد و ده شبان روز در آسمان پرواز کرد و از ابرها باران بارید.

سوم بار تشت خود را بصورت

۱ - ظاهراً همان ستاره سهیل است.

اسب سفید زیبائی با گوشهای زرین و لگام زرنشان در آورد و ده شبان روز در آسمان پرواز کرد و از ابرها باران بارید. قطرات باران هر یک بدرشتی یک پیاله بود. آب بقامت یک مرد بالا آمد و سراسر زمین را فرا گرفت. جانوران زیانبخش و زهر آگین همه هلاک شدند و در سوراخهای زمین فرو رفتند.

آنگاه نسیم ایزدی از جانب هر مزد وزیدن گرفت و آبها را بدورترین نقطه زمین راند. از این آبها «دریای فراخکرت»^۱ پدید آمد. اما لاشه جانوران زیانبخش و زهر آگین بر زمین ماند

جنگ آزمائی تشت و آپوش

و از زهر آنها خاک آلوده شد. برای آنکه زمین سراسر پاک و شسته شود باز تشت فرشته باران بصورت اسبی سفید و زیبا با گوشهای زرین و سمهای بلند و لگام زرنشان در کنار دریای فراخکرت فرود آمد.

دیو خشکی بستیزه برخاست و بصورت اسبی سیاه و دم کل و بی یال و بریده گوش، در کنار دریای فراخکرت فرود آمد.

دو اسب درهم آویختند و سه شبان روز زور آزمائی کردند. اما سرانجام فرشته باران شکست خورد و دیو آپوش او را هزار گام از دریای فراخکرت دور انداخت. خشکی و تشنگی بر جهان غالب شد.

تشت، فرشته باران، هراسان شد و خروش بر آورد و بدرگاه هر مزد نالید که «وای بر من، وای بر آبها و گیاهان زمین، وای بر مردمان؛ چرا مردمان

زور آزمائی دیگر

۱ - دریای بزرگی در سرزمین آریائی.

از من یاد نمی کنند و مرا نمی ستایند تا از ستایش آنها نیرو بگیرم و باد یو
خشکی نبرد کنم. ای هرمزد، ای آفریننده جهان! مرا یاری کن و نیرو
بخش تا سراسر جهان را سیراب کنم.»



هرمزد تشتر را
یاری کرد و او را نیروی
دهاسب و ده شتر و ده
گاو و ده رود بخشید.
تشر با چنین نیروئی
در کنار دریای فراخکرت
فرود آمد. پوش دیو

خشکی بصورت اسبی سیاه و کندسم، اسبی دم کل و بی یال و بریده گوش
بکارزار آمد.

نزدیک نیمروز تشتر بر دیو خشکی چیره شد و
اورا شکست داد و هزار گام از دریای فراخکرت
دور راند. پس از آن تشتر بانگ شادی و کامیابی
برآورد که «خوشا بر من ای هرمزد، خوشا بر شما ای گیاهان و آبهای
روی زمین، خوشا بر شما ای سرزمینهای آریائی. اکنون جویها پر آب
خواهد شد و بسوی کشتزارها و چمنها روان خواهد گشت.»

آنگاه تشتر دوباره بصورت اسب سفید زیبای زرین گوشی بدریای
فراخکرت فرود آمد. دریا را بجوش آورد و از دل آبها موج انگیخت
و خروش و تلاطم برپا کرد. از کوهی که در میان دریای فراخکرت

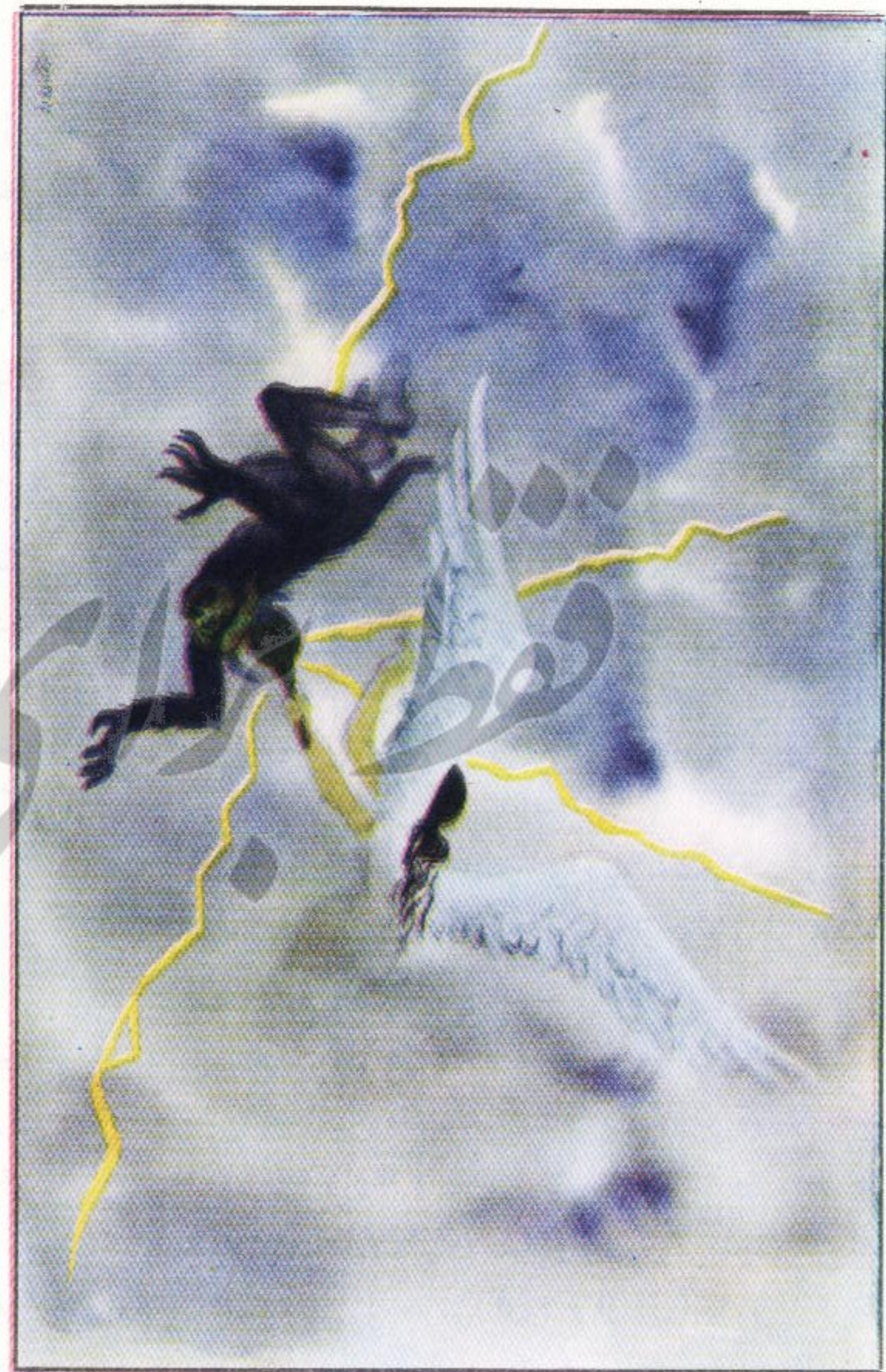


چیره شدن تشر

است مه برخاست و ابر بجنبش آمد و باد جنوب وزیدن گرفت و ابر
ومه را پیش راند و باران و تگرگ را بسوی کشت زارها و منزلگاهان
هفت کشور برد.

دیو خشکی دیوی دیگر بنام «سپینچکر» را بیاری
غرش رعد گرفت و باز به نبرد تشرشتافت. تشرگرز برسر
آنها کوفت. از ضربت گرز «آتش وازشت» (برق) شراره کشید
و سپینچکر را هلاک کرد. از این ضربت خروشی بلند از نهاد سپینچکر
برخاست. رعدی که پس از برق میشنویم این خروش است.
سپس تشرده شبانه روز باران فرود آورد و زهری که از لاشه
جانوران برخاک مانده بود با آب آمیخته شد و بدریافت. شوری آب دریا
از اینجاست.

پس از سه روز، باز باد ایزدی برخاست و آبها را بانتهای زمین
برد و از این آبها سه دریای بزرگ و بیست و سه دریای کوچک
و دو چشمه بزرگ و دو رود پرآب پدید آمد. پایان



فره ایزدی

مقدمه

ایرانیان قدیم پادشاهان و پیامبران خود را صاحب «فره ایزدی» میدانستند. فره ایزدی نشان لطف خداوندی بود و شکوه پادشاهی بی آن بر قامت کسی راست نمیشد. شاهان ایران از برکت آن فرمانروائی میکردند و اگر ناسپاس می شدند و هرمزد از آنان روی می تافت «فره» از ایشان دور میشد. چون فره از کسی دور میشد بخت از وی برمی گشت و کارش به تباهی میکشید. فره فروغی بود که هرمزد به برگزیدگان خود می بخشید. آنرا عموماً چون پاره ای از نور گمان می بردند. گاه نیز آنرا بصورت کبوتری یا شاهینی یا گوسفندی تصور میکردند.

دیوان اهریمنی که پیوسته در پی آزار آفریدگان هرمزد بودند و بزیبائی و روشنی جهان هرمزد رشک می بردند، برای ربودن فره ایزدی بسیار کوشیدند. «اکومن» که سردهسته دیوان اهریمنی بود، و «اژی دهاک» که عفریتی هول انگیز بود، و «خشم» که از یاران نیرومند

اهریمن بود، و «خردناپاک» که مردمان را ببدی رهبری میکرد، و «افراسیاب» که از دشمنان بزرگ ایرانیان بود، همه در بدست آوردن فره تلاش کردند. اما ایزدان بهشتی و پادشاهانی که هر مزد برای ایرانیان فرمانروا کرده بود فره را از آسیب اهریمن و یارانش نگاه داشتند.

- ۱ -

نخستین شاهی که فره بوی پیوست هوشنگ پیشدادی بود. هوشنگ بر هفت کشور پادشاهی کرد و بمردمان و دیوان و پریان پیروز شد و دو ثلث از دیوان و بدکیشان مازندران و گیلان را نابود کرد. پس از هوشنگ فره ایزدی به تهمورث دیوبند پیوست. تهمورث به هفت کشور دست یافت و بر دیوان و جادوان چیره شد و اهریمن بدنهاد را بصورت اسبی درآورد و مدت سی سال بر پشت آن از یکسوی زمین بسوی دیگر تاخت.

سپس فره ایزدی بجمشید نیکچهره که گله فراوان داشت پیوست. جمشید فرو شکوه بسیار یافت و بر همه آفریدگان جهان سرور شد، و دیوان و یاران اهریمن را درهم شکست.

در روزگار جمشید نه سرما بود و نه گرما، نه پیری بود و نه مرگ. جانوران و مردمان فرسوده و فرتوت نمیشدند. آبها و گیاهان خشکی نمیدیدند. دیو رشک در دل آدمیان راه نداشت. همه جا خرمی و آبادی و آرامش و شادی بود.

اما جمشید سرانجام ناسپاس شد و سرکشی آغاز کرد. آنگاه فره ایزدی

از وی بگسست و بصورت مرغی جدا شد و بیرون شتافت. جمشید بر ایشان شد و از دشمن شکست یافت و در زمین پنهان گردید.

گویند فره سه بار از جمشید جدا شد: نخستین بار بصورت شاهینی از جمشید بگسست و بیرون پرید. این فره را «مهر»، ایزدی که هزار گوش و هزار چشم دارد و بر همه سرزمینهای هر مزد فرمانرواست، بچنگ آورد.

دومین بار فره بصورت شاهینی از جمشید جدا شد. این فره را فریدون پادشاه نامدار دریافت و در میان مردمان پیروز شد. فریدون



بر «اژی دهاك»، دیوسه پوزه شش چشم هزارافسون، که اهریمن برای تباہ ساختن جهان هرمزدانگیخته بود، چیره شد و او را از میان برداشت. سومین بار فره بصورت شاهینی از جمشید بگسست. این بار فره را گرشاسب دلاور که زورمندترین مردمان بود دریافت، و بر اژدهای شاخدار زهرآلودی که اسبها و مردمان را فرو میبرد و از بینی و گردن و شکمش زهر روان بود پیروز شد. همچنین دیو هولناکی را که با پوزه گشوده برای ویران ساختن این جهان برخاسته بود کشت. نیز «سناویدك» دیو شاخدار سنگین دست را نابود کرد. این دیو در میان مردمان بانگ میزد: «من زمین و آسمان را فرمانبر خود خواهم کرد و بر آن دو سوار خواهم شد، خرد پاك را از آسمان روشن بزیر خواهم کشید و خرد ناپاك را از دوزخ تیره ببالا خواهم برد.» گرشاسب دلاور او را کشت و نیروی زندگیش را نابود کرد.

-۲-

«خرد پاك» خواست فره ایزدی را بچنگ آرد و فروغ و شکوه خدائی را بعالم پاكان باز گرداند. «خرد ناپاك» بستیزه برخاست و در جستجوی فره برآمد.

«خرد پاك» چالاکترین پیکهای خود «بهمن» و «اردیبهشت» را بهمراهی «آذر»^۱ برای بدست آوردن فره فرستاد. «خرد ناپاك» نیز تیزترین دیوان خود «اکومن» و «خشم» و «سپتیور» و «اژی دهاك» را روانه میدان ساخت.

۱ - این هرسه از ایزدان زرتشتیاند.

«آذر» با اندام درخشان و چهره تابنده پیش تاخت تا فره را بچنگ آرد. اما اژی دهاك، دیوسه پوزه بدسرشت، از پس او تاخت و دشنام گویان نعره برآورد که «ای آذر، ای آفریده هرمزد، باز گرد! اگر دست بسوی فره دراز کنی ترا یکسره نابود خواهم کرد، چنانکه دیگر نتوانی زمین هرمزد را روشن کنی و جهان راستی را نگاهبان باشی.» «اژی دهاك» نیرومند و سهمگین بود. آذر از بیم جان دستهارا پس کشید.



اژی دهاك دیوسه پوز بدسرشت دلیر شد و برای گرفتن فره پیش تاخت. آذر در پی او برخاست و بانگ زد «ای اژدهای سه پوز، بدان که اگر دست بسوی فره دراز کنی ترا از بن میسوزانم و بر روی پوزه هایت شعله بر میانگیزم، تا دیگر در جهان نباشی و برای تباہی جهان راستی نکوشی. اژی دهاك هراسان شد و از بیم جان دستهارا پس کشید.

آنگاه فره که شاهدستیزه آذرواژی دهالك بود بدریای «فراخکرت»^۱ جست. فرشته آبها ویرا درپناه خود گرفت و در بن دریای ژرف جاداد.

- ۳ -

افراسیاب تورانی نیز که دشمن ایرانیان بود در پی گرفتن فره برآمد. پس بکنار دریای فراخکرت رفت و رخت از تن بیرون کرد و در آب جست و شنا کنان بسوی فره شتافت. فره که از آن ایرانیان بود بگریخت و از کناری بدر رفت.

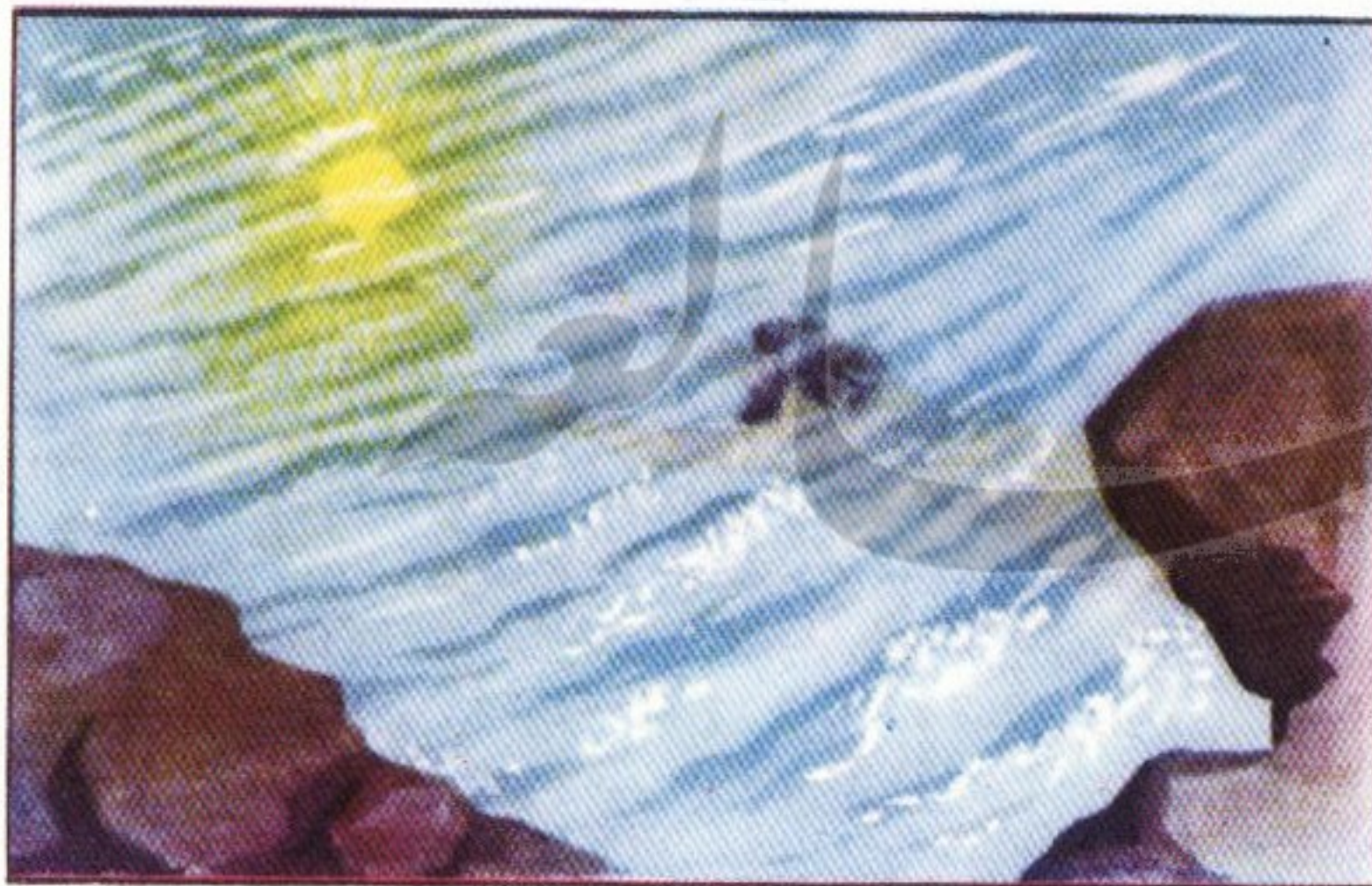
افراسیاب خشمگین شد و ناسزا گویان از دریای فراخکرت بیرون آمد و بانگ برداشت که «اکنون که چنین است ترو خشک و نیک و بد را بهم خواهم آمیخت تا هر مزد بتنگنا افتد.»

سپس دومین بار برهنه شد و برای گرفتن فره ایرانیان بدرون دریا جست و بسوی فره شتافت. فره باز از وی بگریخت و از کناری بدر رفت. باز افراسیاب تورانی ناسزا گویان از آب بدرآمد که «ترو خشک و نیک و بد را بهم خواهم آمیخت تا هر مزد به تنگنا درآید» و با خود اندیشید که «باید بیدرنگ این فره را که از آن ایرانیان است بچنگ آورم.» سومین بار رخت از تن بیرون کرد و در آب رفت و در پی فره شتافت، این بار نیز فره گریزان شد و از کناری بدر رفت. هر بار که فره گریخت، دریاچه ای از آب فراخکرت در پی فره پدید آمد.

افراسیاب امیدش سرد شد و فره همچنان برای ایرانیان محفوظ ماند. هنگامی که شاهان کیانی چون کیقباد و کیکاوس و کی سیاوش برخاستند، فره بآنان پیوست و آنان را در پهلوانی و چالاکی و پرهیزگاری و بی باکی یاری کرد.

۱ - دریائی که نام آن در داستانهای کهن ایران آمده و در سرزمین آریائی قرار داشته.

سپس فره به کیخسرو شاهنشاه خوب روی و دانا و دلیر پیوست، چنانکه کیخسرو هرگز در میدان کارزار بکمین دشمن دچار نشد و در پیکار همیشه پیروز برآمد و افراسیاب بد نهاد و برادرش «گرسیوز» زیانکار را به بند کشید و انتقام سیاوش دلیر را که بخیانیت افراسیاب کشته شد باز گرفت.



سپس فره به «کی گشتاسب» پیوست که یاور و پشتیبان کیش زرتشت بود و در راه کیش پاک سلاح برداشت و با بددینان و دیومنان پیکار کرد و بر ارجاسب پادشاه تورانیان که کمر بر انداختن آئین زرتشت بسته بود چیره شد و کیش زرتشتی را استوار ساخت.

پیش از رستاخیز، یعنی پیش از آنکه جهان ما پایان آید،

«سوشیانت»^۱ فرزند زرتشت برای آباد ساختن این جهان بر خواهد خاست و فره بدو خواهد پیوست . راستی بدروغ چیره خواهد شد و دیو تبهکار خشم خواهد گریخت . «خرداد» و «مرداد»، فرشتگان آب و گیاه، دیوان تشنگی و گرسنگی را شکست خواهند داد و اهریمن بدنهاد گریزان خواهد شد . پایان

زادن زرتشت

مقدمه

از روزی که اهریمن بدنهاد نخستین بار بجهان هرمزد حمله برد، هرمزد تا سه هزار سال بساختن و پرداختن جهان ما مشغول بود، و اهریمن از بیم پیروزی هرمزد و شکست خویش در قعر دوزخ مدهوش افتاده بود . در سه هزار سال دوم، اهریمن بادیوان و پریان بجهان ما هجوم آورد و آفریدگان هرمزد را با فأت اهریمنی آلود، و تاریکی و بیماری و درد و نیاز و خشم و دروغ و جانوران زیانکار را باین جهان آورد و آب و خاک و گیاه و حیوان و مردم را آزار کرد.

در سه هزار سال سوم هرمزد برای رهایی از این آفتها زرتشت را باین عالم فرستاد و آئین خود را باو سپرد تا مردمان را به نیکی رهبر باشد و جهان را براستی و پاکی و آبادانی از شر اهریمن آزاد کند و پیروزی هرمزد را بانجام رساند .

چون این سه هزار سال نیز پایان آید رستاخیز خواهد شد: بدی و زشتی و نا پاکی از میان بر خواهد خاست

۱ - قیامت .

۱ - سوشیانت موعود زرتشتیان است که بگمان ایشان برای پیروز ساختن عدل و راستی و راندن زشتی و ناپاکی ظهور خواهد کرد .

و دست اهریمن تا ابد از دامن آفریدگان هر مزد کوتاه
خواهد شد و جهان پاکی و فرخستین را باز خواهد یافت.

بنابر روایات زرتشتی برای زادن زرتشت سه عامل
از جهان بالا بهم پیوست: نخست «فره زرتشت» که
فروغ و شکوه ایزدی بود، دیگر «روان»، و سوم «تن».

فره زرتشت

فره زرتشت را هر مزد از «روشنائی بیکران» که در
سپهرششم بود بر گرفت و از آنجا بخورشید، و از آنجا
بماه، و از آنجا بسپهرستارگان که در زیر سپهرماه قرار دارد فرود آورد.
از سپهرستارگان فره زرتشت بآتشگاه خاندان «فراهیم»^۱ فرود
آمد. از آن پس آتشگاه فراهیم بی آنکه نیازمند چوب و هیمة باشد پیوسته
بافروغ بسیار میسوخت^۲. این فراهیم نیای زرتشت بود. فره زرتشت
از آتشگاه خانه در وجود زن فراهیم که بفرزندى آبتن بود داخل شد
و پس از چندی وی دختری آورد بنام «دغدوا».

دغدوا بزرگ شد و پیاورده سالگی رسید، اما چون فره ایزدی
در وی بود میدرخشید، و حتی در تاریکی چون چراغ می تافت.
دیوان اهریمنی که از زادن زرتشت بیم داشتند، وسیله انگیختند
تا فراهیم و مردم دیگر گمان کنند دغدوا با جادوگران راه دارد که چنین
می درخشد. فراهیم فریب خورد و دغدوا را از خانه و قبیله خویش راند.

۱ - اسم کامل فراهیم، «فراهیم روان زویش» است.

۲ - ایرانیان قدیم در کانون خانه خویش پیوسته آتشی افروخته داشتند.



دغدوا بقبیله «سپیتمان» رفت و در خانه سرور قبیله فرود آمد. پس از چندی دغدوا با «پوروشسب» فرزند سرور قبیله زناشوئی کرد. پوروشسب پدر زرتشت بود. بدینگونه فرّه زرتشت از خاندان فراهم بخاندان پوروشسب رسید.

روان زرتشت
روان زرتشت را هرمزد بصورت ایزدان بهشتی آفرید. پیش از آنکه زرتشت بجهان ما بیاید روان وی در جهان بالا میزیست. چون زمان زادن زرتشت رسید « بهمن »



و «اردیبهشت»، از ایزدان مینوی و یاوران هرمزد^۱، ساقه بلند و زیبائی از گیاه «هوم» را که گیاهی مقدس بود برگزیدند و روان زرتشت را ۱- نام ماههای سال از نام ایزدان و فرشتگان زرتشتی گرفته شده.

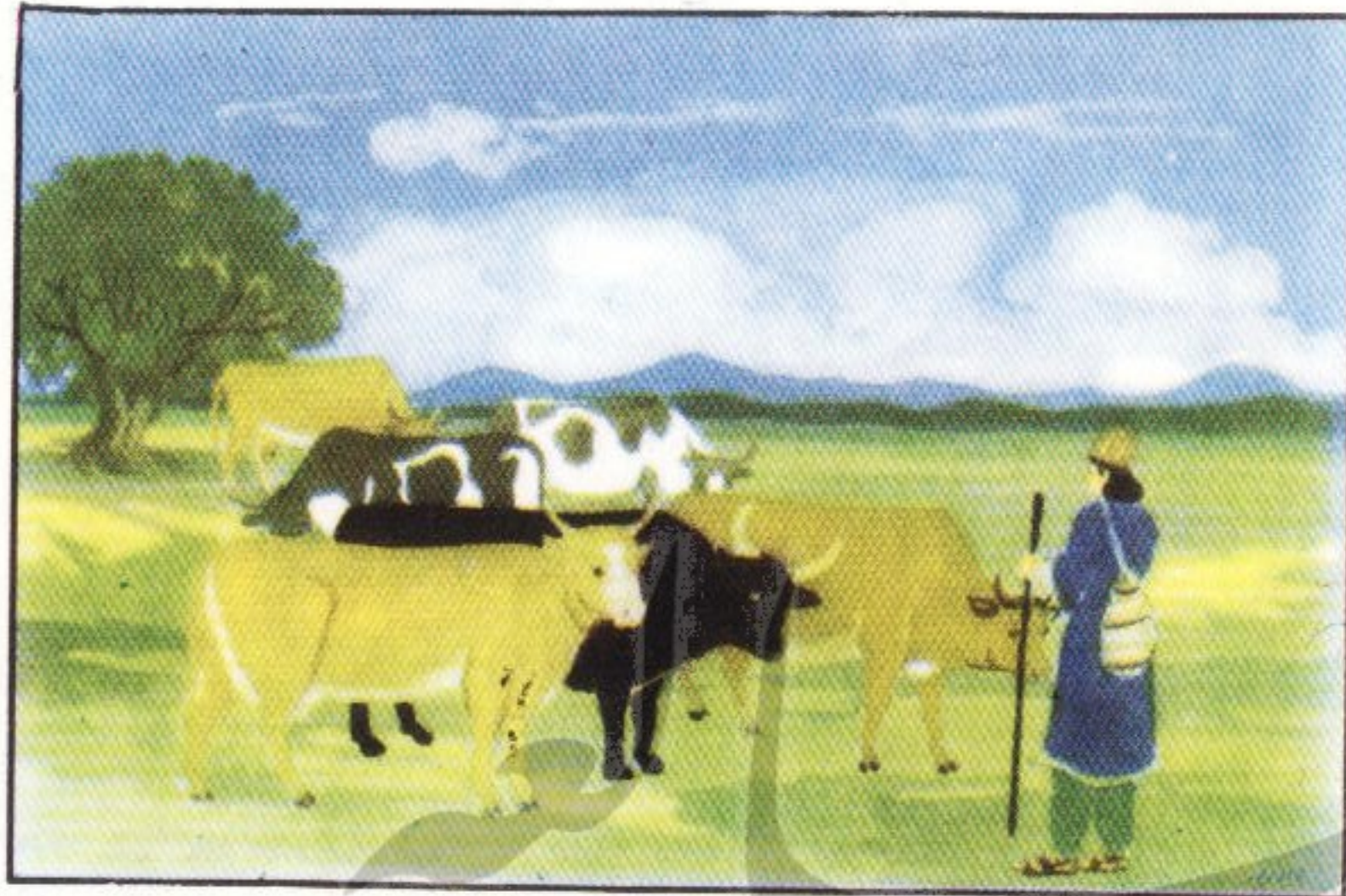
در آن نشاندند. آنگاه ساقه هوم را از سپهر ششم که جایگاه « روشنائی بیکران » بود برگرفتند و بزمین فرود آمدند و آنرا بر سر درختی که دومرغ در آن آشیانه داشتند قرار دادند.



ماری باشیانه راه یافت و جوجه مرغغان را فرو برد. ساقه هوم مار را کشت و مرغکان را رهائی بخشید. روزی پوروشسب که تازه دغدوا را بزنی گرفته بود در پی گله بچراگاه رفت. « بهمن » و « اردیبهشت » بروی

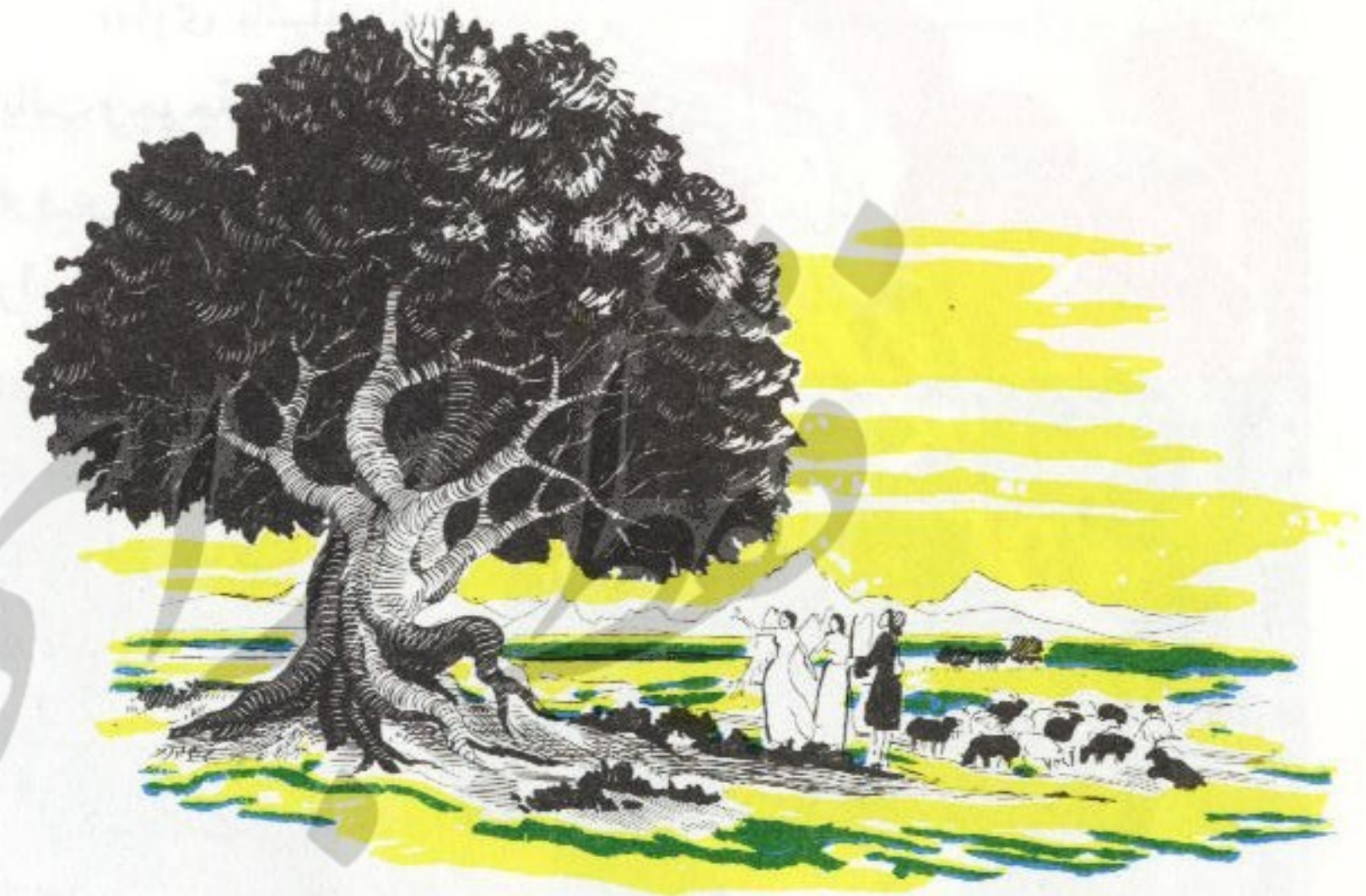
آشکار شدند و او را بسوی درختی که ساقه هوم بر آن بود رهبری کردند. پوروشسب بکمک این دو مهین فرشته ساقه هوم مقدس را بدست آورد و آنرا بخانه برد و بزنی خویش سپرد تا نگاهدارد.

گوهر تن زرتشت از آب و گیاه بدست « خرداد » و «مرداد»، دو ایزد دیگر از یاوران هرمزد، ساخته شد. «خرداد» ایزد آبهاست و «مرداد» ایزد گیاهان. خرداد و مرداد در آسمان ابرانگیختند و باران فراوان بر زمین بارید. چارپایان و مردمان شاد شدند و گیاهان تازه و خرم گردیدند.



بافره زرتشت گرد آمد ، و پس از چندی زرتشت برای رهبری آئین
هرمزد از دغدوا زاده شد. پایان

مایه تن زردتشت که خرداد و مرداد در باران نشانده بودند
باقطرات باران بزمین آمد و دردل گیاه جای گرفت.



آنگاه پوروشسب براهنمائی خرداد و مرداد شش گاو پرمایه
برداشت و بچرا گاه برد. گاوان از گیاهانی که مایه تن زرتشت در آنها بود
خوردند. در حال پستانهای آنها پرشیر شد و مایه تن زرتشت بشیر آنها
آمیخت. پوروشسب گاوان را بخانه برد و به دغدوا سپرد تا شیر آنها را
بدوشد. سپس زن و شوی ساقه گیاه مقدس هوم را که بیاری بهمن
واردیبهشت بدست آورده بودند نرم کردند و در شیر آمیختند و از آن
خوردند. بدینگونه روان زرتشت و مایه تن وی در وجود دغدوا

داستان آفرینش

(از عقاید مانوی)

مقدمه

مانی در اوایل دوره ساسانی، نزدیک بهزار و هفتصد سال پیش ازین، ظاهر شد. گفت پیغمبرم و برای رهایی ورستگاری مردمان آمده ام. بهندوستان و ترکستان و کشورهای دیگر سفر کرد و مردم را بدین خود خواند. گروهی به او گرویدند. آنانکه پیرو دین های دیگر بودند بدشمنی برخاستند و سرانجام بهرام دوم شاه ساسانی را بکشتن او واداشتند. پس از او کیش مانی رواجی گرفت و از افریقا تا چین پیروان یافت.

مانویان در باره آفرینش عالم و وظیفه انسان درین جهان عقاید مخصوص داشتند. این عقاید که گاه افسانه مانند است، در آثار مانویان که قسمتی از آنها تازه بدست افتاده بجا مانده است. اساس این عقاید، اینست که عالم ما از آمیزش نیک و بد یا تاریکی و روشنائی بوجود آمده و باید روزی برسد که تاریکی و روشنائی از یکدیگر جدا شوند و بصورت اول باز گردند و در نتیجه جهان ما

نیز که از آمیزش این دو گوهر یا دو عنصر بوجود آمده پایان بپذیرد .

افسانه ای که در پی میآید از آثار مانویان درباره آفرینش عالم گرفته شده . مانویان بخدایان و دیوان گوناگون عقیده داشتند. مانویان ایران پیشوای دیوان را باسم « آز » و یا « اهریمن » می خواندند .

بزرگترین خدای جهان نیکی و روشنائی را مانویان ایران « زروان » ، و فرزند او را که باز جنبه خدائی داشت « هرمزد » می نامیدند .

روشنائی و تاریکی
در آغاز جهان مانبود. تنها دو گوهر^۱ بود : گوهر روشنائی و گوهر تاریکی . گوهر روشنائی زیبا و نیکوکار و دانابود ، و گوهر تاریکی زشت و بدکار و نادان. قلمرو روشنائی در شمال بود و پایان نداشت. قلمرو تاریکی در جنوب بود و بقلمرو روشنائی می پیوست .

شهریار جهان روشنائی « زروان » بود و برج جهانی از فروغ و صفا و آرامش حکم میراند. در این جهان مرك و بیماری و تیرگی و ستیزه نبود ، همه نیکی و روشنی بود .

در جهان تاریکی « آز » ، دیوبد خوی بدنهاد ، فرمانروائی داشت. قلمرو آز بدیوان پلید و بدکار و ستیزه جو آکنده بود .

این دو عنصر جدا میزیستند و جهان روشنائی از آسیب دیوان جهان تاریکی در امان بود ، تا آنگاه که حادثه ای

آغاز نبرد

۱ - عنصر

روی داد : یک روز « آز » در ضمن حرکات دیوآسای خود بجهان روشنائی برخورد . جهانی دید روشن و زیبا و آراسته . خیره شد و دل در نور بست و در صدد برآمد تا جهان روشنائی را تسخیر کند و گوهر نور را دربر گیرد . پس با گروهی از دیوان بجهان روشنائی حمله برد .



زروان ، شهریار جهان روشنائی ، آماده جدال نبود. برای نبرد با دیوان تاریکی و بازداشتن آنان دو خدای دیگر از خود پدید آورد .

از آن دو «هرمزد» را که خداوندی جنگ آزما بود برای راندن دیوان فرستاد.

هرمزد پنج عنصر نورانی: آب و باد و آتش و نسیم و نور را سلاح جنگ کرد. آب و باد و نور و نسیم را بخود پوشید و آتش را چون تیغ در دست گرفت و به نبرد دیوان شتافت. اما از بد کنش زورمند بود و یاران فراوان داشت. آذر نبرد چیره شد و هرمزد شکست دید. از و دیوانش پنج عنصر نورانی را که بجای فرزندان هرمزد و در حکم سلاح وی بودند بلعیدند و هرمزد شکسته و بی یاور در قعر جهان تاریکی مدهوش افتاد.

پس از زمانی هرمزد بخود آمد و خود را مغلوب «مهرایزد» و بیکس و بی یاور یافت. از قعر جهان تاریکی خروش برآورد و از مادر خود که یکی از خدایان و آفریده «زروان» بود یاری خواست. «خروش» هرمزد جان گرفت و از پایگاه دیوان تا بارگاه خدایان را در اندک زمانی پیمود و پیام هرمزد را بمام وی رسانید. مام هرمزد نزد زروان رفت و سرفروود آورد و گفت «ای شهریار جهان روشنائی، فرزندم هرمزد را یاری کن که شکسته و بی یاور در دست دیوان اسیر است.»

آنگاه «زروان» برای رهایی هرمزد خدایان دیگر از خود پدید آورد. «مهرایزد» نیرومندترین این خدایان بود. مهرایزد برای نجات هرمزد بمرز جهان تاریکی روان شد و وی را انداداد. چون از هرمزد پاسخ

رسید، برای پیکار با دیوان پنج فرزند از خود پدید آورد که نبرده ترین آنان «ویس بد» بود.

«ویس بد» سلاح پوشید و بفرمان مهرایزد به پیکار دیوان رفت و بزودی آنان را درهم شکست و در زیر پانرم کرد و پوست از تنشان جداساخت. بسیاری از دیوان را نیز در آسمانها بزنجر کشید.



آنگاه مهرایزد به بنای جهان ما پرداخت: یازده بنای عالم آسمان را از پوست دیوان ساخت. از گوشت ایشان هشت طبقه زمین و از استخوان آنها کوهها را پدید آورد. یکی از فرزندان خود «پاهرگ بد» را فرمان داد تا بر سر آسمانها بنشیند و رشته آنها را

دردست بگیرد تادرهم نریزند. دیگری از فرزندان خود «مان بد» را بر آن گماشت تا طبقات زمین را بردوش خویش نگاهدارد تا فرود نیایند. دیوان هنگامی که بر هر مزد چیره شدند فرزندان او آب و باد و آتش و نور و نسیم را که همه از گوهر روشنائی بودند بلعیدند. وقتی دیوان بدست مهر ایزد شکست دیدند، بیشتر این عناصر نورانی از چنگ آنها رها شد و آزاد گردید. مهر ایزد از این عناصر نورانی ستارگان آسمان را پدید آورد: گردونه^۱ آفتاب را از آتش، و گردونه ماه را از باد و آب، و ستارگان دیگر را از نوری که از آفت دیوان آسیب دیده بود پدیدار کرد. اما همه نوری که دیوان بلعیده بودند آزاد «روشن شهر ایزد» نشد، و با آنکه بیشتر آن نور رهایی یافت قسمتی از آن در بند دیوان ماند. باز گذاشتن نور در دل دیوان روان بود. چاره ای می بایست کرد. «هرمزد» و «مهر ایزد» و دیگر خدایان جهان روشنائی فراهم آمدند و بسوی «زروان» شهریار عالم روشنائی، رهسپار گردیدند. همه پیش تخت وی سر فرود آوردند و گفتند «ای شهریار عالم روشنائی! ای آنکه ما را به نیروی شگرف خویش آفریدی و آز و دیوان و پریان را بوسیله ما درهم شکستی و در بند کشیدی! هنوز بهره ای از گوهر نور در زندان دیوان برنج اندر است. چاره ای بساز تا گوهر نور از بند دیوان رها شود و بجهان روشنائی باز گردد.»

آنگاه زروان سومین بار خدایان دیگر از خود پدید آورد و «روشن شهر ایزد» را که ازین خدایان بود بادره جهان ما گمارد، تا همانطور

۱ - گردونه = عرابه

که «زروان» شهریار عالم بالاست، «روشن شهر ایزد» نیز بر زمین و آسمان این جهان خداوند و پادشاه باشد و جهان را روشن بدارد و روز و شب را پدید آورد و چرخهای آفتاب و ماه و ستارگان را بگردش اندازد، و گوهر نور را که بتدریج از چنگ دیوان رها میشود بسوی بهشت زروان رهبری کند.

«روشن شهر ایزد» این جهان را که «مهر ایزد» ساخته گردش عالم بود بگردش در آورد و چرخهای آفتاب و ماه و ستارگان را بکار انداخت، و بدینگونه جهانی که ما در آنیم پرداخته شد و بحرکت در آمد و زندگی آغاز کرد.

در این جهان ذرات نور که از زندان ظلمت رهایی می یابد درستونی نورانی گرد می آید و از آنجا روز بروز بگردونه ماه می رود و در آنجا انباشته میشود؛ اینکه ماه در آغاز بصورت هلال است و پس از آن روز بروز



بزرگتر و نورانی‌تر میشود از اینجاست . پس از پانزده روز پیمانه ماه پر میشود و ماه بصورت دایره تمام درمیآید . آنگاه نوری که در ماه گرد آمده بگردونه خورشید می رود . از اینجاست که ماه پس از آنکه دایره تمام شد روز بروز کاسته میشود ، تا بکلی از نور خالی میگردد و دیگر بچشم نمیآید .

ذرات نور که در آفتاب گرد میآیند از آنجا سرانجام به «بهشت روشنائی» که مسکن زروان است میروند و بمنزلگاه نخستین خویش می پیوندند . دیوان و پریانی که «ویس بد» فرزند «مهر ایزد» مغلوب کرد و در آسمان بزنجیر کشید هنوز پاره‌ای از عناصر روشنائی را در دل خود پنهان داشتند . روشن شهر ایزد برای آنکه ذرات نور را از وجود ایشان بیرون کشد تدبیری اندیشید . چنان کرد تا از این دیوان موجودات دیگر پدیدار شوند . از تخمه دیوان در زمین پنج درخت روئید . درختان و گیاهان دیگر همه از این پنج درخت پدید آمدند . از تخمه دیوان ماده پنج جانور پدید آمد . جانوران این عالم از دو پا و چار پا و پرنده و خزنده و آبی از آنان بوجود آمدند .

در هر یک از گیاه و حیوان شراره‌ای از گوهر نور پنهان است . این همان نوری است که دیوان پس از مغلوب ساختن هرمزد بلعیده بودند و اینک از وجود آنان بگیاه و حیوان انتقال یافته است .

این نور است که بتدریج رهائی می‌یابد و درستون نور گرد می‌آید و بماه می‌رود . گردش عالم برای آنست که ذرات روشنائی را کم کم از

دل گیاه و حیوان و دیگر موجودات این جهان بیرون بکشد و بسر منزل نخستین باز گرداند .

چون کار جهان منظم شد و چرخها بگردش افتاد ،
پایان جهان
 روشن شهر ایزد یکی از خدایان ، که « سازنده بزرگ » نام دارد ، فرمان داد تا همانگونه که سرمنزلی برای گرد آمدن نوری که از این جهان رهائی می‌یابد ساخته بود زندانی نیز خارج از طبقات آسمان و زمین برای دیوان بنا کند . این زندان برای آنست که چون پایان کار عالم فرارسد و گوهر نور یکسره از وجود دیوان بیرون برود دیوان در آن زندان محبوس شوند و از دسترسی بجهان نور تا ابد محروم بمانند . در چنین روزی «پاهر گ بد» ، که رشته آسمانها را بدست دارد ، رشته را از دست رها میکند و آسمانها درهم فرو میریزد . «مان بد» نیز که طبقات زمین را بدوش دارد آنها را از دوش می‌اندازد و آتشی مهیب در میگیرد و همه جهان ما در این آتش میسوزد و از آن جز تل خا کستری باقی نمیماند . دیوان همه در بند می‌افتند و گوهر روشنائی از چنگال ظلمت رهائی مییابد .
 پایان

گیاهان و جانوران

جنگ رستم و دیوان

مقدمه

سرگذشت رستم ، بزرگترین قهرمان داستانهای باستانی ایران ، از روزگار قدیم در ایران رائج بوده . فردوسی شاعر نامدار ما ، داستان دلاوریهای او را در شاهنامه سروده است . بتازگی افسانه ای در باره جنگ رستم و دیوان بدست افتاده که باین صورت در شاهنامه نیست . اصل این داستان بزبان «سغدی» است که یکی از زبانهای ایرانی است و در آسیای مرکزی رواج داشته و مردم سمرقند و بخارا بآن سخن می گفته اند و امروز از میان رفته است .



این داستان که پیش از داستانهای شاهنامه صورت افسانه‌ای دارد، پیداست جزئی از داستان دامنه دارتری است که آغاز و انجام آن در دست نیست. آنچه در پی می‌آید جز دو سه مورد با اصل سغدی برابر است.

«... رستم تادروازه شهر از پی دیوان تاخت و بسیاری از آنان را برخاک هلاک انداخت. دیوان چون بشهر رسیدند، دروازه‌ها را از بیم رستم بستند. رستم با پیروزی و سرافرازی باز گشت و بچمنزاری خرم رفت. زین را از «رخش»^۱ برداشت و او را بچرا رها نمود. خود نیز جامه جنگ را از تن بیرون کرد و خوردنی بخورد و آرام گرفت و بخواب رفت.

دیوان فراهم آمدند و انجمن کردند و گفتند «شرم بر ماباد که یکه‌سواری ما را چنین درهم شکست و در شهر زندانی کرد. چاره‌ای باید ساخت. یا باید همه جان بسپاریم و نابود شویم و یا کین خود را بستانیم.»

پس از آن دیوان بآماده کردن خود آغاز نهادند و ساز و برگ گران فراهم ساختند. آنگاه دروازه‌های شهر را با ضربت‌های گران گشودند و بجانب رستم روی آوردند. از دیوان بسیاری سوار بر گردونه^۲ و بسیاری سوار بر فیل و بسیاری سوار بر خوک و بسیاری سوار بر روباه و بسیاری سوار بر سگ و بسیاری سوار بر مار و بسیاری سوار بر سوسمار و بسیاری

۱ - نام اسب رستم ۲ - عرابه

پیاده بودند. بسیاری نیز پیران بودند و چون کرکس تیز می‌رفتند. بسیاری هم سربرزمین و پا بی‌الا داشتند و باز گونه می‌رفتند. زمانی دراز راه پیمودند و بشعبه و جادو باران و برف و تگرگ برانگیختند و آتش و شعله و دود پیا ساختند و غوغا کردند و بجستجوی رستم دلاور شتافتند.



رخش از نیرنگ دیوان آگاه شد. دمان خود را بر رستم رسانید و او را بیدار کرد و از نیرنگ دیوان آگاه ساخت. رستم خواب را بگذاشت و جامه جنگ پوشید و پوست پلنگ بتن کرد و تیرو کمان برداشت و بر رخس سوار شد و بجانب دیوان تاخت. چون سپاه دیوان را از دور دید تدبیری اندیشید. روبرخش کرد و تدبیر خود را باوی در میان گذاشت. رخس پذیرفت و ناگاه باز گشت و رستم را بشتاب از برابر دیوان دور کرد.



دیوان چون چنین دیدند گمان کردند رستم می گریزد. تیزدربی وی تاختند و باخود چنین گفتند: « دلیری پهلوان شکسته شد و از ما گریخت. دیگر یارای نبرد با ما نخواهد داشت. نباید او را رها کنیم. همچنین نباید او را ببلعیم، بلکه باید او را زنده بچنگ آریم و سخت شکنجه کنیم. »



دیوان بیکدیگر دل دادند و نعره زنان در پی رستم تاختند.
چون خوب خسته و پراکنده شدند، رستم ناگهان باز گشت و چون شیری که در میان نخجیر افتد در میان دیوان افتاد و کار آنان را ساخت. »
پایان

زریر و ارجاسب

مقدمه

«زریر»، پهلوان نامدار، برادر شهریار ایران گشتاسب بود. در زمان گشتاسب بود که زردشت پیغمبر ایرانی ظاهر شد و مردم را برستی و پاکی و یزدان پرستی خواند. گشتاسب آئین زردشت را پذیرفت و بیاری و پشتیبانی وی برخاست.

ارجاسب پادشاه توران خشمگین شد و از گشتاسب خواست تا بکیش دیرین باز گردد. گشتاسب گردن نهاد و سرانجام کار بجنک میان ایرانیان و تورانیان کشید. داستان زریر داستان دلاوری پهلوانان ایرانی در این جنگ است که در یکی از کتابهای کهن ایران بنام «یادگار زریران» بجا مانده است.

این کتاب بزبان پهلوی نوشته شده که زبان رسمی ایران در زمان ساسانیان بود. خود داستان که در اصل منظوم بوده است از داستانهای نواحی خاوری ایران است که بعداً درهمه ایران رایج شده. آنچه از پی میآید کم و بیش با متن اصلی برابر است.

در زمان پادشاهی گشتاسب زردشت پیغمبر ایرانی ظاهر شد و مردم این سرزمین را به راستی و پاکی و پرستش هرمزد خواند. گشتاسب شاه ایران و «زریر» برادر وی که سپهسالار ایران بود و «اسفندیار روئین تن» فرزند گشتاسب بادیگرشاهزادگان و بزرگان ایران کیش زردشت را پذیرفتند.

زردشت بایرانیان آموخت که این جهان را هرمزد پدید آورده و در آن جزئیکی و زیبایی و راستی نیافرید. اما اهریمن بد کنش آفت و ناپاکی و زشتی آفرید و جهان ما را بیدی آلوده کرد. هرمزد نگاهبان راستی و پاکی و پشتیبان نیکمردان است و با اهریمن بدکار می ستیزد تا او را از قلمرو آفرینش براند و صفا و زیبایی نخستین را به عالم باز گرداند. هر کس نیکی کند هرمزد را در این مقصود یاری کرده است. ایرانیانی که در قلمرو گشتاسب بودند همه بکیش زردشتی درآمدند. به ارجاسب پادشاه کشور همسایه که پادشاهی زورمند و ستمگر بود خبر رسید که گشتاسب از کیش دیرین روی پیچیده و دین نو پذیرفته است و پس از این سر دوستی و یگانگی ندارد.

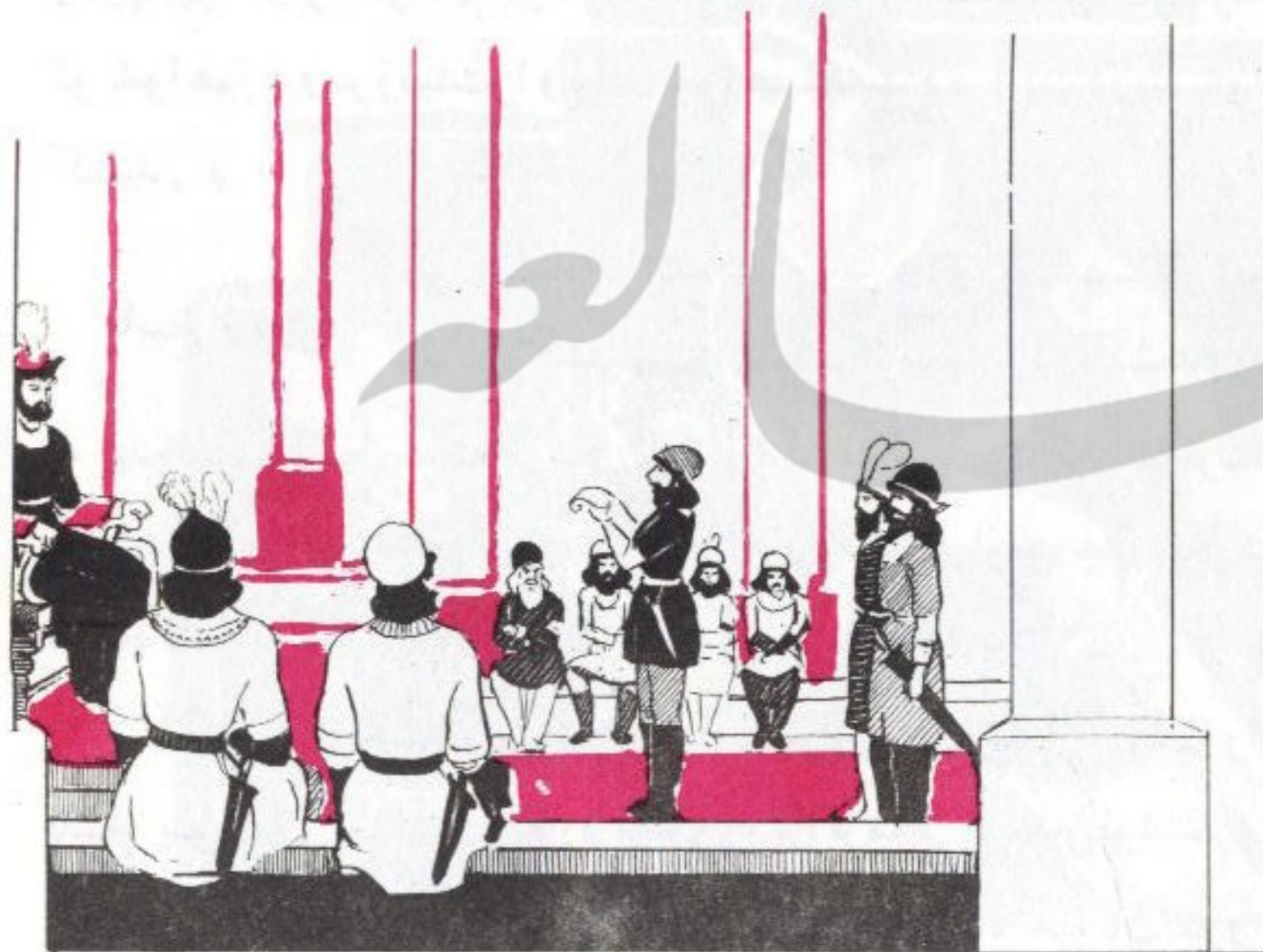
ارجاسب خشمگین شد و فرمود تا نامه ای بگشتاسب **خشم ارجاسب** نوشتند. آنگاه دو وزیر خود «بیدرفش» و «نامخواست هزاران» را پیش خواند و آنان را با نامه و بیست هزار سپاه روانه دربار گشتاسب کرد.

این دو چون بدربار گشتاسب رسیدند، وزیر گشتاسب باندرون رفت و بگشتاسب گفت «ارجاسب پادشاه قوم «خیون»^۱ بزرگترین مردان

۱ - قومی که در توران میزیستند و با ایرانیان غالباً ستیزه داشتند.

کشور خود بیدرفش جادو و نامخواست هزاران را با نامه ای و بیست هزار سپاه نزد ما فرستاده است. اینک رسیده اند و بار می خواهند.» گشتاسب بارداد و بیدرفش و نامخواست بدرون آمدند و نامه را بدست گشتاسب دادند.

نامه ارجاسب نامه خوان بپا خواست و چنین خواند :
«از ارجاسب شاه خیونان به گشتاسب شاه ایران زمین درود؛



شنیده ام که دین پدران خود را رها کرده و کیش زردشت پیر را پذیرفته ای و بپرستش هرمزد پرداخته ای. دریغ است شاهی چون تو نامور و خردمند روز خود را تباه کند و فریب کیش نورا بخورد. حال سزاوار آنست که شاه ایران دین هرمزد را یکسر رها کند و زردشت را

از خود براند و باز با ما همکیش شود. اگر چنین کردی ترا گرامی خواهم داشت و هر سال زروسیم و اسبان بسیار نزد تو خواهم فرستاد و سرزمینهای تازه بتو خواهم سپرد.

« اما اگر گفتار مرا نپذیری و دین زردشت را رها نکنی با سپاه گران بایران خواهم آمد و تر و خشک را خواهم سوخت و چارپای و دوپای را آواره خواهم کرد، درختان را برخواهم کند و آتش در ملک تو خواهم زد و سرزمینت را ویران خواهم ساخت و ترا نیز دربند خواهم کشید. »

چون نامه خوانده شد زریر دلاور، سپهسالار ایران **پاسخ زریر** و برادر گشتاسب، شمشیر از نیام بیرون کشید و روی به بیدرفش و نامخواست کرد و گفت « اگر نه این بود که شما فرستاده هستید و فرستاده معذور است، سر شمارا باین شمشیر از تن جدا می کردم، تا شاه شما دیگر از دین هرمزد به بی حرمتی یاد نکند. »

آنگاه روی بگشتاسب کرد و اجازه خواست تا نامه ارجاسب را او پاسخ بنویسد. گشتاسب اجازه داد. زریر فرمود تا چنین نوشتند :

« از گشتاسب شاه ایران زمین بارجاسب شاه خیونان درود ؛ نخست آنکه مادین پاک هرمزد را هرگز رها نخواهیم کرد و به همکیشی تو تن در نخواهیم داد. دوم آنکه چون پای از حد خود بیرون گذاشتی و سخن بیهوده گفتی آماده کارزار باش. سپاه فراهم کن و به دشت هامون بیا. در این دشت اسبان را بتاخت خواهم آورد و تیر از کمان

خواهیم گشود، آنگاه خواهی دید یزدان پرستان چگونه جادو پرستان را بخاک خواهند انداخت. »

سپس نامه را به بیدرفش داد و گفت بارجاسب جادو بگو باش تا ببینی چگونه روز گارت را تباه خواهم کرد.



چون بیدرفش و نامخواست با پیغام جنگ روانه شدند، گشتاسب زریر را پیش خواند و فرمان داد تا بر سر کوههای بلند آتش بیفروزند و در سراسر کشور آواز دهند که همه جوانان و مردان از ده ساله تا شصت ساله خود را آماده کارزار کنند و تا یکماه دیگر در لشکرگاه حاضر شوند.

آماده کردن سپاه



یانوک نیزه ها یا سر کوههای بلند جایی برای نشستن نمی یافتند .
در ودشت از موج سپاه ایران چون دریای خروشان شد .

گشتاسب وزیری پیرو خردمند بنام جاماسب
پیشگونی جاماسب داشت . چون لشکر آماده شد و ساز جنگ فراهم

آمد ، گشتاسب بر تخت کیانی نشست و جاماسب را نزد خود خواند
و گفت « جاماسب ، تو مردی دانا و بینا و شناسائی . دانائی تو بحدی
است که میدانی از ابرها کدام باران ریزاست و کدام نیست . وقتی
گلها شکفته میشوند میدانی کدام شب شکفته است و کدام روز . اگر
ده روز باران ببارد میدانی چند قطره بر زمین باریده است . پس تو
بیگمان میدانی که فردا در کارزاری که میان ایرانیان و خیونان
درخواهد گرفت چه خواهد گذشت و از فرزندان و برادران من کدام

چیزی نگذشت که مردان جنگی از هر سو بدربار گشتاسب روی
نهادند . زریر ، سپهسالار ایران ، بر گردونه^۱ زرین خویش ایستاده بود
و سپاه را سان میدید . پیلانان بر پیل و سواران بر اسب و گردونه تازان
بر گردونه های خویش از برابر وی میگذشتند .

صدای نای و دهل با آسمان میرفت و چشم از برق تیغ و نیزه و تابش
زره و خفتان خیره میشد ؛ بانگ مردان و شیهه اسبان در کوه و دشت
می پیچید . چنان سپاهی فراهم آمد که از گرد آنان خورشید پنهان شد
و روز روشن چون شب تیره گردید . مرغان آسمان جز بر سر اسبان



در رزم جان خواهند سپرد و که زنده خواهد ماند. آنچه در این باره میدانی بگو.»

جاماسب گفت «شاه، کاش من هر گز از مادر نزاده بودم، و چون زادم کاش در کودکی از جهان رفته بودم، و یا کاش مرغی بودم و در دریا افتاده بودم تا امروز زنده نبودم و پادشاه چنین پرسشی از من نمیکرد. اما اکنون که از من می پرسد جز راست چیزی نخواهم گفت. «اما شاه باید به فرۀ هرمزد^۱ و دین زردشت و جان زریر سوگند

یاد کند که مرا آزاری نرساند و هر چه بگویم جانم در امان باشد.» گشتاسب سوگند خورد و جاماسب گفت «آری، کاش از مادر نزاده بودم و شاه چنین پرسشی از من نمیکرد. اما حال که پرسیده است باید بگویم که فردا چون رزم فرارسد و دلیران کارزار درهم آویزند چه بسا مادران که بی پسر و فرزندان که بی پدر و زنان که بی شوهر شوند! چه بسا اسبان ایران سپاه که بی سوار در خون خیونان بتازند و سوار خود را بجویند اما نیابند!

«خوشبخت آنکه نباشد و نبیند که این بید رفش جادو، سپهدار خیونان، چگونه اسب خواهد تاخت و پیکار خواهد کرد و چگونه به نیرنگ و ناجوانمردی زریر دلاور، برادر تو و سپهسالار ایران را، بخاک خواهد انداخت و اسب نامدار او، آن اسب سیاه آهنین سم را، گرفتار خواهد گرد.

«خوشبخت آنکه نباشد و نبیند که نامخواست هزاران، سردار

۱- فرۀ هرمزد = فروغ آسمانی و لطف ایزدی که سلطنت شاهان بدان استوار بود.



دیومنشان، چگونه برادر تو «پادخسرو» نیکوکار و دلیر را هلاک خواهد کرد و اسبش را اسیر خواهد نمود، و چگونه «فرشاورد» فرزند نامدار تو که از همه پسرانت نزد تو گرامی تر است بدست دشمن کشته خواهد شد. آری، از برادران و فرزندان تو بیست و سه تن در این نبرد بخاک خواهند افتاد.»

گشتاسب چون این سخنان را شنید خونساز خشم خشم گرفتند بجوش آمد. از تخت کیانی فرود آمد و شمشیری بدست راست و خنجر بدست چپ گرفت و بجاماسب گفت «ای جادوگر بد کنش، این چه سخنانی است که میگوئی؟ اگر نه این بود که به فرۀ هرمزد و دین زردشت و جان زریر سوگند خورده ام، با این دوتیغ سرتورا از بدن جدا می کردم و بخاک می افکندم.»

جاماسب گفت «پادشاه، از تقدیر چاره نیست. نوید سرداران آنچه باید روی دهد روی خواهد داد. سزاوار آنست که شاه خشم نگیرد، بل بر تخت کیانی بنشیند و کار رزم را ساز کند.» گشتاسب نپذیرفت و در خشم ماند.

زریر دلاور سپهسالار ایران پیش رفت و گفت « پادشاه خاطر خود را پریشان مسازد و بر تخت کیانی قرار گیرد. فردا که روز نبرد فرارسد من با سپاه خود صد و پنجاه هزار از جنگجویان خیون را از دم تیغ خواهم گذرانم. »

گشتاسب شاه نپذیرفت و درخشم ماند.

پاد خسرو، زردشتی پاك و برادر زریر، پیش رفت و گفت « پادشاه خاطر رنجہ مدارد و بر تخت کیانی قرار گیرد. چون فردا نبرد آغاز کنیم من با سپاه خود صد و چهل هزار از سپاه دشمن را بپاک خواهم افکند. » گشتاسب شاه نپذیرفت و درخشم ماند.

فرشاورد فرزند دلیر گشتاسب پیش رفت و گفت « پادشاه خاطر آسوده دارد و بر تخت کیانی قرار گیرد. فردا چون اسب در میدان رزم بتازیم من با سپاه خود صد و سی هزار از خیونان را هلاک خواهم کرد. » گشتاسب شاه نپذیرفت و درخشم ماند.

آنگاه اسفندیار یل، فرزند گشتاسب و سردار نامدار، پای پیش نهاد و گفت « پادشاه نگرانی از خود دور کند و بر خیزد و بر تخت قرار گیرد. من بفره هر مزد و دین زردشت و جان پادشاه سوگند میخورم که چون فردا بعرصه کارزار درآیم نگذارم که یک تن از خیونان زنده باز گردد. »

پس گشتاسب برخاست و بر تخت نشست. جاماسب

رای گشتاسب

راپیش خواند و گفت « هرگز چنان مباد که تو

میگویی. من فرمان خواهم داد تا دژی روئین بسازند و بر آن دربندهای

آهنین بگذارند و فرزندان و برادران من و شاهزادگان در آن بنشینند تا دست دشمن بآنها نرسد. »

جاماسب گفت « پادشاهها، اگر فرزندان و برادران تو در دژ روئین بنشینند که با دشمن نبرد خواهد کرد؟ چه کسی جز زریر دلاور میتواند صد و پنجاه هزار از سپاه دشمن را هلاک کند؟ چه کسی چون پاد خسرو و فرشاورد میتواند در گروه خیونان شکست اندازد؟ » گشتاسب گفت « ای جاماسب، بمن بگو که از خیونان چندتن بکارزار خواهند آمد و از آنانکه میآیند چندتن باز خواهند گشت؟ »

جاماسب گفت « از خیونان صد و سی و یک بار ده هزار بجنگ ایرانیان خواهند آمد. اما از این صد و سی و یک ده هزار هیچکس زنده باز نخواهد گشت، مگر ارجاسب پادشاه آنها. اما ارجاسب را هم اسفندیار یل خواهد گرفت. دست و پا و گوشش را خواهد برید و بر خری دم بریده بکشور خویش باز خواهد فرستاد تا بگوید از دست یل اسفندیار چه دیده است. » آنگاه گشتاسب بر پای خاست و رو ببزرگان و آزادگان کرد و گفت « اگر در این کارزار که در پیش داریم همه برادرانم کشته شوند و شاهزادگان سراسر جان بسپارند و از سی تن پسران و دخترانم یک تن زنده نماند محال است که کیش زردشت را رها کنم و گفته دشمن را بپذیرم. همه آماده پیکار شوید. »

۱ - یک میلیون و سیصد و ده هزار



نبرد ایرانیان و خیونان

چون روز دیگر آفتاب برآمد، سپاه دو کشور آماده کارزار شدند و دلیران پای در میدان نبرد نهادند. گشتاسب شاه بر سر کوهی برآمد و چشم بر پهنه کارزار دوخت. ارجاسب پادشاه خیونان نیز از سوی دیگر بر سر کوهی رفت تا بداند نبرد چگونه میگذرد.

زریر دلاور، سپهسالار ایران، پای در در کاب آورد و بمیدان تاخت. ارجاسب دید شیرمردی باشمشیر خون افشان، چون آتشی که در نیستان بیفتد، در سپاه وی افتاده. هر شمشیر که میزند ده تن را بخاک میاندازد و چون شمشیر را باز میگرداند ده تن دیگر را هلاک میکند. تشنه خون خیونان است و سیرابی ندارد.

ارجاسب را هراس گرفت. فریاد برآورد که **و عده ارجاسب** «از میان شما خیونان کیست که بجنگ زریر دلاور سپهسالار ایران برود و دست او را از سپاه ما کوتاه کند؟ هر کس از عهده برآید او را بزرگی خواهم بخشید و دختر خود را که در همه کشور دختری ازو زیباتر نیست بزنی بوی خواهم داد، چه اگر زریر رزمجوتاشامگاه چنین پیکار کند از ما کسی زنده باز نخواهد گشت.»

کشته شدن زریر

بیدرفش جادو پیش دوید و گفت «اسب مرا زین کنید.» پس بر اسب نشست و ژوین جادویی را که دیوان افسون کرده بودند و بیدرفش بزهر آلوده بود در دست گرفت و بمیدان تاخت. چون شیوه رزم زریر را دید دانست که از پیش روی مرد میدان او نیست. نیرنگ آغاز کرد و پنهانی



خود را بعقب زریر رسانید و بنامردی تیغ را از پشت بر او فرود آورد و از دل او گذراند. زریر دلاور از جنگ باز ایستاد. پرش تیرها و خروش دلیران فرو نشست. زریر بیجان بر زمین افتاد.

گشتاسب از سر کوه دید که پیکار سرد شد و خروش
بمیدان رفتن دلیران و بانگ کمانها فرو ایستاد. دانست بجان زریر
بستور آسیبی رسیده است. آشفته شد و فریاد بر آورد که
 «زریر از پیکار بازماند. کیست که بخونخواهی زریر قدم در میدان
 گذارد؟ هر کس کین زریر را از دشمن بستاند دختر خود همای را که
 در همه کشور دختری از اوزیباتر نیست بوی خواهم داد و او را بزرگ
 خواهم کرد»

کسی سخن نگفت.

«بستور» فرزند برنای زریر قدم پیش گذارد و گفت «شاه فرمان دهد تا اسبی برای من زین کنند تا من بمیدان کارزار بروم و صحنه پیکار را بینم و بدانم پدرم زریر دلاور زنده است یا کشته، و کار سپاه چگونه است.»

گشتاسب گفت «فرزند، تو جوان سالی. تیغ زدن و پیکار کردن نمیدانی. بعرضه کارزار مرو، مبادا که خیونان در رسند و ترا نیز چون پدر دلاورت از پای در آورند. آنگاه فخر خواهند کرد که زریر سپهدار و فرزندش بستور را بخاک انداختیم.»

اما بستور که دلش از مهر پدر آکنده بود آرام نگرفت. پنهان پیش میراخور رفت و اسبی بزیران آورد و شمشیر زنان بمیدان تاخت. در میانه میدان بستور زریر دلاور را برخاک بخون
پدر و فرزند آغشته دید. نالان شد و شکوه وزاری آغاز کرد که

«الا ای دلاور، چگونه از کارزار باز ایستادی؟ الا ای سیمرخ رزمجو، اسب ترا که در ربورد؟ تو که چندان آرزوی جنگ خیونان داشتی چگونه اکنون چون بینوایان و بی کسان کشته برخاک افتاده ای؟ بین که ریش و گیسوان پیچیده ات را باد پریشان ساخته و تن پا کیزهات پایمال اسبان شده و خاک بر سر و رویت نشسته. اکنون چکنم، که اگر از اسب فرود آیم و سرتورا در دامان گیرم و گرد از رویت بیفشانم دشمنان امانم نخواهند داد و مرا نیز چون تو خواهند کشت و خواهند گفت بیک

روز دو نامدار را از میان برداشتم وزیر دلاور و پسرش بستور را هلاک کردیم»

آنگاه بستور برخاست و تازان نزد گشتاسب آمد و گفت
رزم بستور «من بمیدان کارزار رفتم و نبردایران و خیونان را
 نیک دیدم. پدرم وزیر دلاور در میانه میدان بخاک افتاده. اگر شاه
 اجازه دهد من بخونخواهی وزیر آهنگ میدان کنم.»
 گشتاسب را از دلیری نوجوان شگفت آمد و خواست او را باز دارد،
 اما جاماسب پیر گفت «این جوان را برگ و ساز جنگ دهید که خونخواهی
 وزیر در سرنوشت اوست.»

پس گشتاسب گفت تا اسبی تیزرو برای بستور آماده کردند و بستور
 ژوبین و تیروتر کش برداشت و رهسپار میدان شد.



ارجاسب، پادشاه خیونان، از دیدگاه خود
رفتن بیدرفش
بجنگ بستور نظر انداخت و دید که نوجوانی دلیر بر اسب
 می تازد و سپاه خیونان را یکی پس از دیگری

هلاک میکند. گفت «این کودک کیست که چون زریر دلاور چنین
 تیز میجنگد و عرصه بر لشکر من تنگ می کند؟ چنین سواری باید
 از نژاده گشتاسب وزیر باشد. کیست که به پیکار اورود؟ هر کس
 او را هلاک کند دختر خود «بهستان» را که از وی در همه کشور
 من دختری زیباتر نیست بزنی بوی خواهم داد، چه اگر این جوان تا
 شامگاه رزم کند از سپاه من کسی زنده باز نخواهد گشت.»

بیدرفش جادو که بنامردی تیغ بر پشت زریر فرو برده بود بر پای
 خاست و گفت «کار این کودک با من است.» آنگاه بر اسب سیاه آهنین سمی
 که از زریر دلاور بغارت برده بود نشست و بجانب بستور تاخت.
 اما چون دید یارای آن ندارد که از پیش روی با بستور هم نبرد شود
 پنهان به پس پشتوی تاخت. بستور دل آگاه غافل نماند. او را ندا
 داد که «ای ناجوانمرد بد کنش، پیشتر بیا. من گرچه بر اسب سواری
 اما سواری نمیدانم، و گرچه تیر در تر کش دارم اما تیر اندازی
 نمیدانم. پیشتر بیا تا با تو چنان کنم که تو با پدر من کردی.»

بیدرفش ژوبین زهر آلود را که دیوان افسون کرده
 بودند بدست گرفت و گستاخ پیش رفت. اسب سیاه
 آهنین سم که بیدرفش بر آن سوار بود وقتی که آواز
کشته شدن
بیدرفش

بستور را شنید بر سر پا ایستاد و شیهه سرداد. بستور ژوبین بدست گرفت و آماده نبرد شد.



اما در همین هنگام از روان زریر ندائی به بستور رسید که «فرزند، ژوبین را بینداز و تیری از ترکش بگیر و بیدرفش را بآن نشانه کن.» بستور بی درنگ ژوبین را بزمین انداخت و تیری از ترکش بیرون کشید و در کمان گذاشت و بسوی بیدرفش پرتاب کرد. تیر بردل بیدرفش فرود آمد و از پشت وی بدر رفت و بیدرفش برخاک افتاد. آنگاه بستور درود بروان پدر فرستاد و جامه و جواهری را که بیدرفش از زریر غنیمت گرفته بود برداشت و بر اسب زریر نشست و اسب

خویش را یدک گرفت و تیغ زنان بجانب علمدار سپاه ایران تاخت. بستور دید «گرامی کرد» علمدار ایران درفش را بدندان گرفته و با دو دست کارزار میکند. سپاه چون بستور را دیدند فریاد برآوردند که «بستور، اینجا چرا



آمدی؟ توهنوز جوان سالی و رسم کارزار نمیدانی. مبادا دشمنان بر تو چیره شوند و آنگاه بگویند در یک روز دونامدار را از پای درآوردیم.» بستور روی بعلمدار دلیر کرد گفت «هم ره پیروز باشی ای گرامی کرد دلیر، ای علمدار ایران! اگر زنده پیش گشتاسب رسیدم خواهم گفت که چگونه کارزار میکردی و دشمن می کشتی.»

رسیدن بستور باسفندیار

پس از آن بستور تیغ زنان تاخت تا بجائی رسید که اسفندیار دلیر، برادر زریر، بر سر سپاه ایران ایستاده بود. اسفندیار چون بستور جوان را پیروز دید شاد شد. فرماندهی سپاه را بوی سپرد و خود بچنگ ارجاسب پادشاه خیونان که بر سر کوه ایستاده بود شتافت و در اندک زمانی ارجاسب را با صد و بیست هزار سپاهش از دامن کوه بدشت انداخت و آنان را بجانب بستور راند.



گرفتاری ارجاسب

علمدار سپاه از یکسو، بستور و اسفندیار یل از سوی دیگر سپاه خیونان را در میان گرفتند و راه گریز را بر آنان بستند. سپاه ایران بجوش آمد و دلیران و پهلوانان تیغ در میان دشمنان بدخواه نهادند و گروه ها گروه از خیونان بچاک هلاک انداختند.

چیزی نگذشت که سپاه خیونان شکست دید و همگی جز ارجاسب از دم تیغ گذشتند.

اسفندیار بسوی ارجاسب تاخت و وی را در بند کشید. آنگاه فرمان داد تادست و پا و گوش او را بریدند و باژ گونه بر خری دم بریده سوار کردند. سپس روی بوی کرد و گفت «بکشور خود برو و بگو که از دست یل اسفندیار چه دیدی، تا همگان بدانند که خیونان که بستمگری دست بچنگ زدند و زریر دلاور را بناجوانمردی بر خاک انداختند از دست ایرانیان چه کشیدند و پایان جور و بیداد چیست.» پایان

داریوش بزرگ و گوماتا

مقدمه

کمبوجیه، پسر کورش شاهنشاه هخامنشی، پس از آنکه به یاری رسید لشکر بمصر برد و این کشور کهن-سال را دوباره متصرف شد و مرزهای شاهنشاهی ایران را به سرزمین آفریقا کشاند. در بازگشت شنید که کسی بنام برادرش «بردیا» مدعی تخت و تاج شده و سپاه و بزرگان کشور فرمانبر او گشته اند. کمبوجیه پایشان شد و بقولی خود را کشت.

داریوش که از خاندان هخامنشی بود در طلب شاهنشاهی برخاست و نیرنگ گوماتا را که بدروغ مدعی پادشاهی شده بود و خود را برادر کمبوجیه میخواند فاش کرد و وی را هلاک ساخت و خود بر تخت نشست. اما کشور پایشان و مشوش بود و در هر گوشه آشوبگری خود را شاه میخواند. داریوش این مدعیان را یکایک درهم شکست و کار ایران را ب سامان آورد. پس از چندی کشور آسوده شد و فرمان داریوش در سراسر شاهنشاهی هخامنشی روان گردید. کشورهای آباد

زمان چون پارس و ماد و عراق و مصر و حبشه و افغانستان و ارمنستان و آسیای صغیر و سغد و خوارزم همه در تصرف داریوش درآمد و آوازه بزرگی و نیرومندی هخامنشیان در عالم پیچید. جهان تا آنروز سالار و پادشاهی بتوانائی و عظمت داریوش ندیده بود.

آنگاه داریوش فرمان داد تا شرح زندگی وی و کارهای بزرگی را که در مدت شاهنشاهی خود انجام داده بود در کوه بیستون که در نزدیکی کرمانشاه است بر سنگ بکنند تا آیندگان بدانند او چگونه گوماتای غاصب را از میان برداشت و ایران را از فتنه و آشوب آزاد کرد و بیاری هرمزد فرمان خود را از هند تا افریقا روان ساخت و نام ایران را بلند آوازه کرد.

ماجرای داریوش و پردیای دروغین را گذشته از آنکه داریوش در کتیبه بیستون آورده، هرودوت مورخ یونانی نیز بتفصیل یاد کرده. روایت داریوش در سنگ نوشته بیستون چنین است:

«داریوش شاه میگوید: اینست آنچه من کردم پس از آنکه شاه شدم. کمبوجیه نامی، پسر کوروش، از خاندان ما در این کشور شاه بود. کمبوجیه برادری داشت از یک پدر و یک مادر بنام بردیا. کمبوجیه برادر خود بردیا را در نهان کشت. مردم آگاه نشدند که کمبوجیه برادر خود را کشته است.

«پس از آن کمبوجیه بمصر رفت. وقتی در مصر بود فساد در میان مردم راه یافت و فتنه و نافرمانی در پارس و ماد و دیگر کشورها بسیار شد.

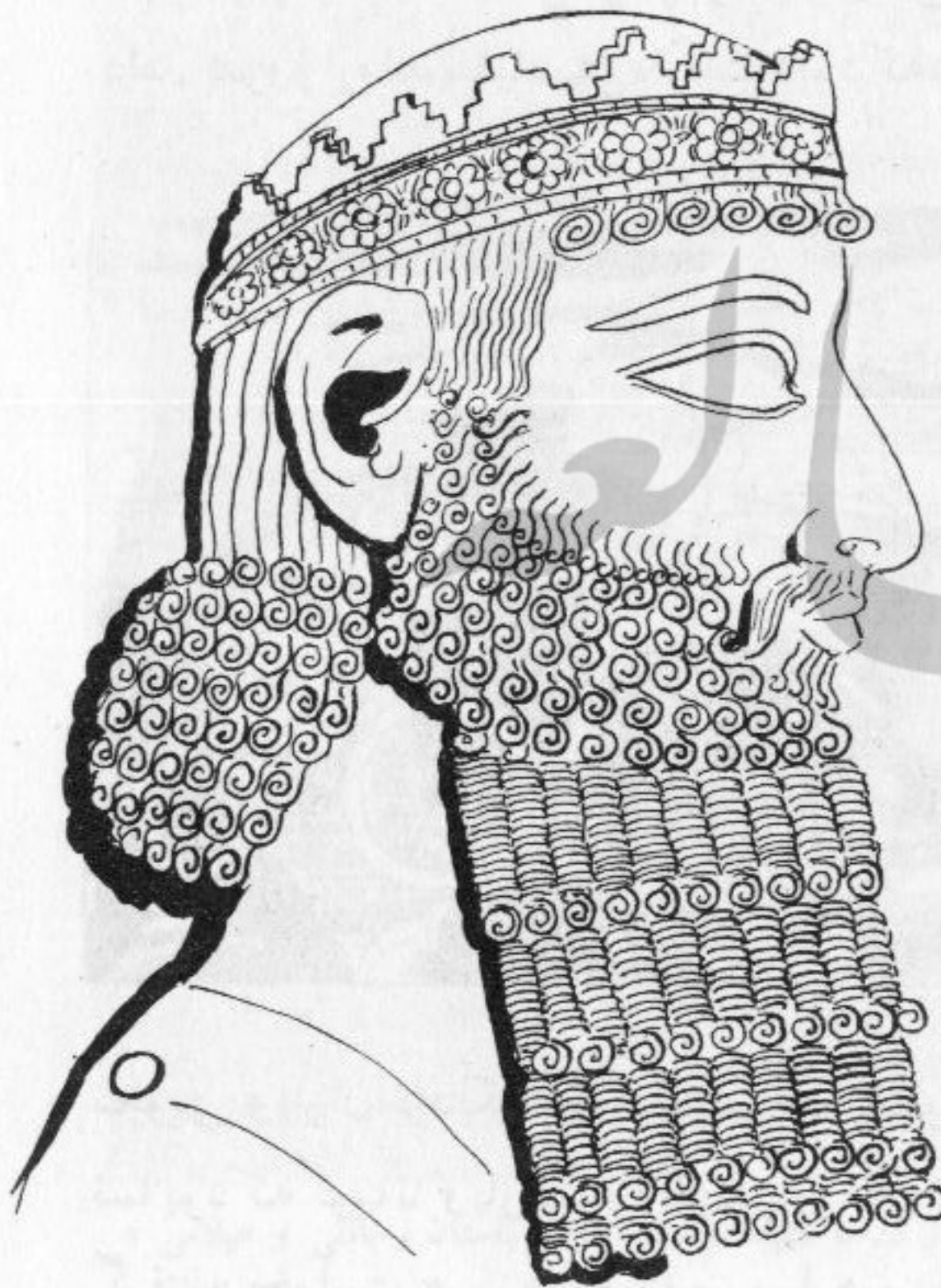
«آنگاه مردم مجوسی بنام گوماتا از کوه «ارکدریش» برخاست، و بدروغ بمردمان چنین گفت: «من بردیا فرزند کورش و برادر کمبوجیه ام». مردمان سخن او را باور کردند و با او هم پیمان شدند و بر کمبوجیه

شوریدند. گوماتا بنام بردیا بر تخت نشست. کمبوجیه نیز در مصر بدست خویش کشته شد.

«داریوش شاه چنین میگوید: این شهر یاری را که گوماتا به نیرنگ گرفت از دیر باز بخاندان ما تعلق داشت. گوماتای مجوس پارس و ماد و دیگر کشورها را از دست کمبوجیه بدر برد و خود پادشاه شد.

«داریوش شاه چنین میگوید: نه

در پارس و نه در ماد و نه در خاندان ما کسی نبود که بتواند شهر یاری را از چنگ گوماتای مجوس بیرون کند. مردم سخت ترسان بودند،



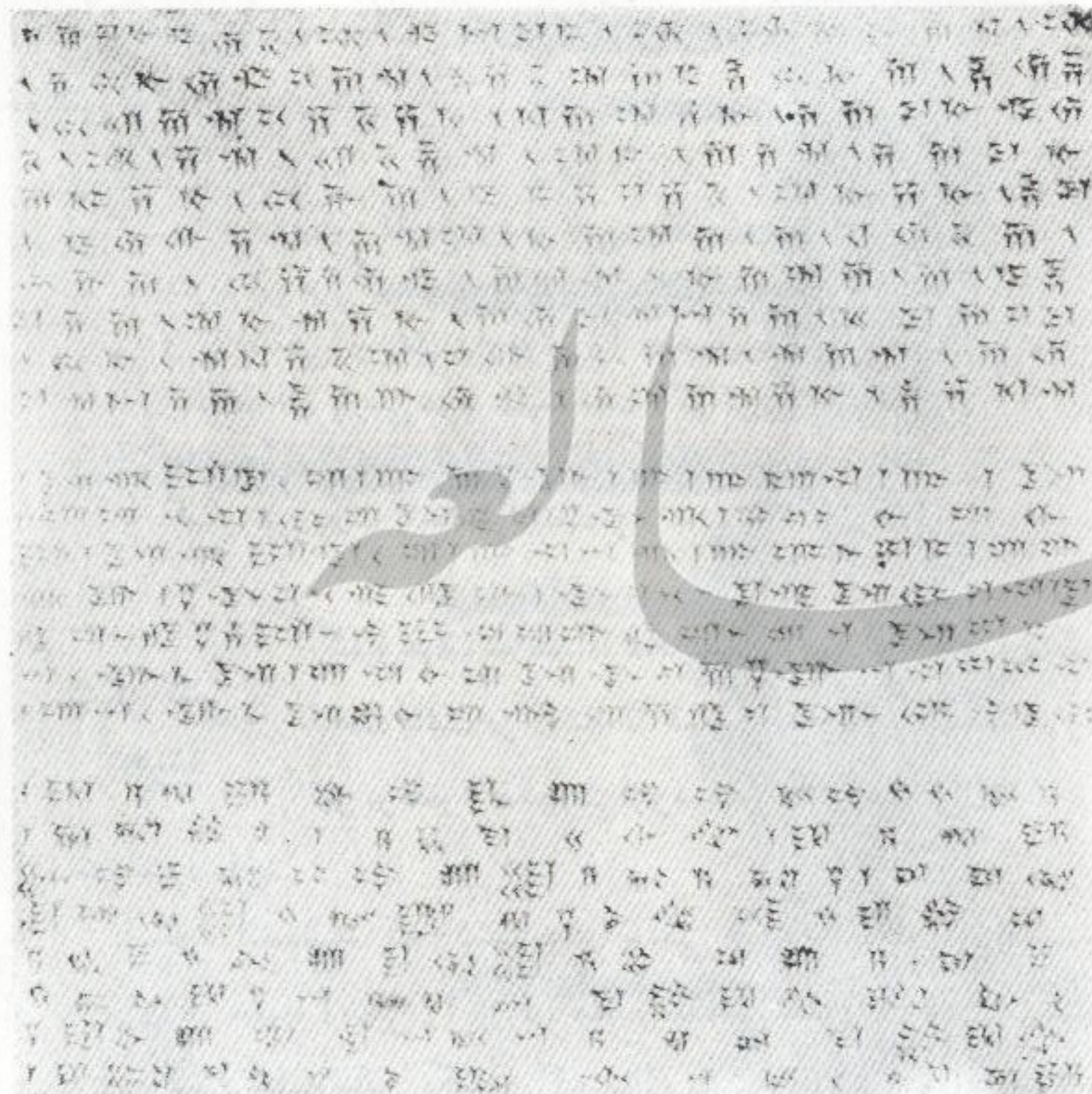
زیرا گوماتا بسیاری از کسانی را که بردیا را از پیش می شناختند می کشت، چه می ترسیدمبادا دریابند که او بردیا فرزند کوروش نیست. «هیچکس جرأت نداشت درباره گوماتای مجوس سخنی بگوید، تا من فرارسیدم. آنگاه من از هرمزد یاری خواستم. هرمزد مرا یاری داد. دهر روز از ماه «باغیادیش»^۱ گذشته بود که من با سپاهی اندک گوماتای



مجوس و یاران نزدیک او را کشتم. در کشور ماد در کوهی از ناحیه نسا بود که گوماتا و یارانش را از پادراوردم و فرمانروائی را از ایشان گرفتم و بخواست هرمزد شاه شدم. مرا هرمزد شهریاری داد. «داریوش شاه چنین میگوید: این شهریاری را که از خاندان ما

۱ - از ماههای هخامنشی

گرفته بودند دوباره بجای خویش باز آوردم و بر پایه های خویش استوار ساختم. پرستشگاههایی را که گوماتای مجوس ویران کرده بود آباد



« لوحه طلا از داریوش بزرگ با کتیبه ای بخط فارسی باستان و بابلی و عیلامی »

کردم. رمه ها و چراگاهها و خانه ها و اثاثی را که گوماتای مجوس از مردمان گرفته بود بآنها باز گرداندم. در پارس و ماد و دیگر کشورها مردم را مانند پیش بر جای خویش استوار ساختم. آنچه را گوماتا گرفته

بود باز گرفتم .

اینست آنچه بیاری هر مزد کردم . بیاری هر مزد کوشیدم تا گوماتای
مجوس شاهی را از خاندان ما بدر نبرد . کوشیدم تا خاندان خود را بجایگاه
خویش باز آوردم . »

هرودوت ، تاریخ نویس نامی یونان که دو سال پس از
داریوش بزرگ تولد یافت ، داستان کمبوجیه و بردیا
و پیداشاهی رسیدن داریوش را بتفصیل بیشتر چنانکه
از معاصران پارسی خود شنیده است ذکر کرده . از سخن او
پیداست که از همان اوان افسانه در این ماجرا راه یافته .
گفتار هرودوت باختصار اینست :

کمبوجیه ، شاهنشاه هخامنشی ، پس از آنکه بر مصر
دست یافت بر آن شد تا کشور « کارتاژ » و « حبشه » را
نیز بر قلمرو حکومت خود بیفزاید و « عمونیان » را نیز

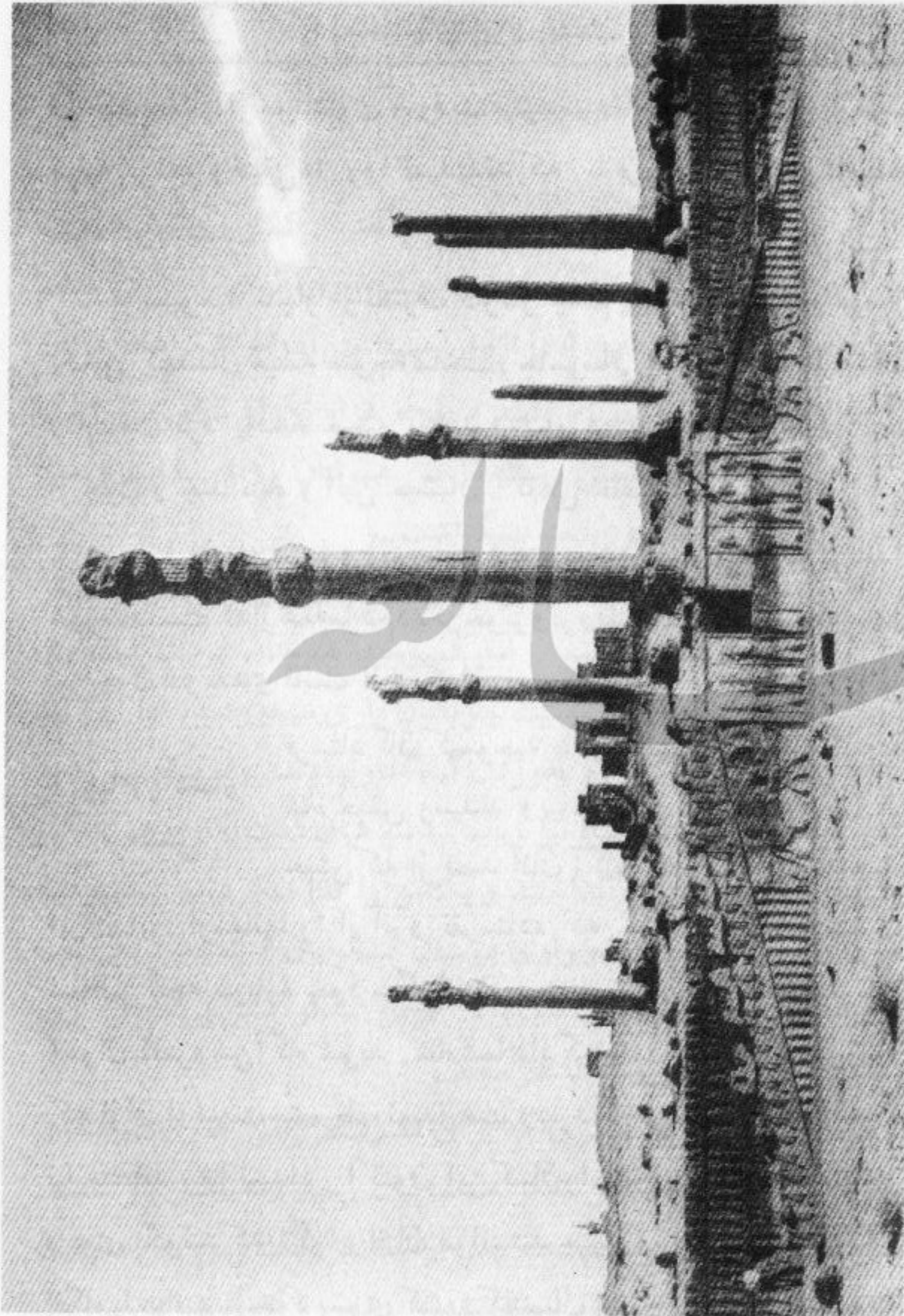
لشکر کشی بحبشه

فرمانبر خود سازد .

با خود اندیشید که کشتی های جنگی خود را بکارتاژ بفرستد
و بهره ای از سپاه زمینی را برای مطیع ساختن عمونیان روانه کند
و در این ضمن جاسوسانی بکشور کهنسال حبشه بفرستد تا از احوال
مردم آن سرزمین و نیروی آنان آگاه شوند .

اما دریانوردان فنیقی که راندن کشتیهای جنگی را بعهدہ داشتند

۱ - آنچه هرودوت درباره رفتار کمبوجیه در مصر میگوید از روایت مصریان
که مغلوب کمبوجیه بودند گرفته شده و گمان نمیرود همه آن درست باشد .



« بازمانده کاخ آپادانا در تخت جمشید . کاخ داریوش بزرگ در عقب دیده میشود »

از هجوم بکارتاژ خودداری نمودند ، چه مردم کارتاز در اصل از مردم فنیقیه بودند و فنیقی ها روا نمیدیدند که با فرزندان و خویشاوندان خود نبرد کنند.

کمبوجیه ناچار از تصرف کارتاز چشم پوشید و اندیشه خود را بکشور کهنسال حبشه متوجه ساخت. جاسوسانی چند برگزید تا با هدیه و ارمغان نزد پادشاه حبشه بروند و پیام دوستی ببرند ، اما در نهان از چون و چند سپاه و آئین حبشیان آگاهی حاصل کنند.

حبشیان در شیوه و آئین زندگی با مردم دیگر متفاوت بودند . شهرت داشت که از همه مردم دیگر خوب و ترو بلند بالاترند و در نیرومندی نیز چون در بلندی قامت از دیگران برترند.

فرستادگان کمبوجیه با ارمغانهای شاهنشاه بدربار **پیام پادشاه حبش** رسیدند و پیام دوستی گزاردند . اما شاه حبش که از قصد آنان آگاه بود گفت : « شاهنشاه ایران این ارمغانها را از آنرو نفرستاده که خواستار دوستی منست. شما نیز آنچه درباره خود میگوئید درست نیست . شما آمده اید تا از احوال قلمرو من آگاه شوید . شاه شما داد گر نیست ، و گر نه بر سرزمینی که از آن او نیست چشم طمع نمیدوخت و ببردگی مردمی که او را هرگز نیاز نداشته اند رضا نمیداد . اکنون این کمان را بگیرید و بشاهنشاه بدهید و بوی بگوئید که اگر ایرانیان توانستند چنین کمانی را باسانی بکشند ، آنگاه با سپاه برتر خود بسوی کشور کهنسال حبشه رهسپار شوند ، والا

سپاسگزار باشند که خداوند حبشیان را بر آن نداشته است تا چشم طمع بر سرزمین شاهنشاه بدوزند . »

فرستادگان باز گشتند و ماجرا را باز گفتند . کمبوجیه خشمناک شد و بی درنگ فرمان داد تا سپاه بسوی حبشه روان گردد . درین خشم و شتاب از دشواریهای این راه دراز و فراهم ساختن آذوقه لشکر غافل ماند . وقتی بشهر « تبس » رسید ، پنجاه هزار تن از سپاه خود را جدا کرد و برای درهم شکستن و مطیع ساختن عمونیان روانه ساخت و خود با بازمانده سپاه رو بسوی جنوب گذاشت.

هنوز پنج یک از راه را نیموده بود که آذوقه لشکر **باز گشت** بپایان رسید . اما کمبوجیه هم چنان فرمان پیشروی میداد . مدتی سپاهیان از گوشت چارپایان باری میخوردند ، اما این نیز بزودی بپایان رسید . آنگاه بخوردن گیاه آغاز نهادند . وقتی که بر سرزمین شنزار رسیدند و برگ و گیاه نیز نایاب شد سپاهیان دست بکاری هول انگیز زدند : ده ده قرعه می انداختند و یک تن را فدا میکردند . کمبوجیه چون از رسم غریب آدمخواری در میان لشکریان آگاه شد دیگر تاب نیاورد و نومید فرمان باز گشت داد . درین لشکر کشی بی حاصل گروه کثیری از سپاهیان وی از پا درآمدند .

از پنجاه هزار تن لشکری که برای تصرف سرزمین عمونیان رفتند نیز هر گز خبری باز نیامد . این لشکر نه بعمونیان رسید و نه بمصر باز گشت . اگر گفته عمونیان درست باشد ، پس از آنکه نزدیک بر سرزمین عمونیان رسیدند ، یک روز لشکریان بر خوان نشسته بودند . ناگاه گردبادی نیرومند

و مرگبار از جنوب برخاست و ستونهای از شن بر سر آنان ریخت و آنها را از صفحه روزگار ناپدید ساخت.

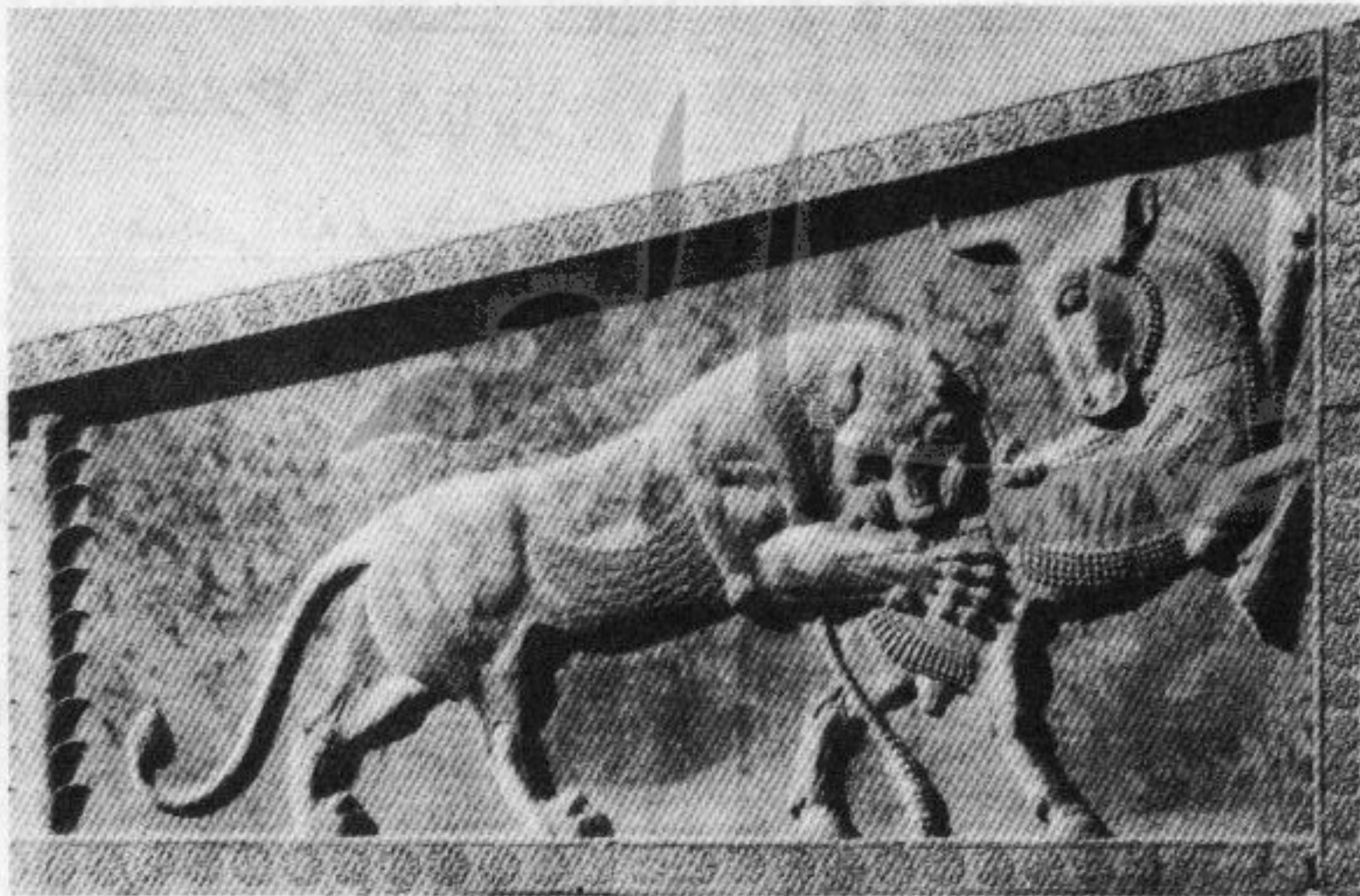
وقتی کمبوجیه نوید و آشفته بشهر «مفیس» رسید، دید
آپیس مردم شهر همه جامه های رنگین بتن کرده اند و جشن و شادی و پایکوبی مشغول اند. کمبوجیه گمان برد که مردم شهر شکست او را جشن گرفته اند. این بروی سخت گران آمد.

مأموران شهر را پیش خواند و گفت چرا پیش ازین که من در مفیس بودم شادی نکردید و اکنون که گروهی از سپاهیانم از دست رفته اند جشن گرفته اید؟ گفتند سبب اینست که «آپیس»، خداوند مصری، بر مردم شهر ظاهر شده، و هر گاه وی ظاهر میشود مردم جشن میگیرند و شادی می کنند.

کمبوجیه باور نداشت. فرمان داد تا همه مأموران شهر را از دم تیغ گذرانند. آنگاه کاهنان را پیش خواند و فرمان داد تا «آپیس» را نزد وی بیاورند.

مصریان معتقد بودند که یکی ازخدایان ایشان، آپیس، بصورت گوساله ای در میان ایشان ظاهر میشود. این گوساله نشانهای مخصوص داشت: سراسر تن او سیاه بود، ولی در وسط پیشانی او مربع سفید کوچکی دیده میشد و بر پشتش تصویر عقابی نقش بسته بود و موهای دمش هریک دورشته بود. نیز گمان داشتند که آتشی خدائی از آسمان بر درون مادر این گوساله فرود می آید و او را بلور می کند، و ماده گاو پس از زادن آپیس دیگر نمیزاید.

وقتی کاهنان آپیس را پیش آوردند، کمبوجیه که هم چنان درخشم بود دشنه خود را از کمر کشید و بر گوساله زد. خواست بر شکمش بزند، اما خطا کرد و بر رانش زد. آنگاه خندید و بکاهنان گفت: «ای بیخردان، شما گمان دارید که موجودی چنین، از پوست و گوشت و استخوان را، میتواند خدا خواند؟ خدائی که زخم پولاد



«جنگ گاو شیر بر دیواره کاخ آپادانا»

بروی کارگر شود چگونه خدائی است؟ چنین خدائی همان درخور چون شما مردمی است. اما اینکه مرا بازی گرفتید بر شما آسان نخواهد گذشت.»

سپس فرمان داد تا کاهنان را کشتند و مردم را از جشن و شادی باز داشتند.

آپیس از زخم کمبوجیه کم کم ناتوان شد و در معبد جان داد و کاهنان در نهان او را بخاک سپردند.

کمبوجیه که بگفته مصریان پیش از اینهم چندان خردمند نبود پس ازین، بسبب گناهی که بازخم زدن بر آپیس مرتکب شد، عقلش زیان دید.

نخستین نشان این دگرگونی حال کشتن برادرش **کشتن بردیا** بردیا بود.

هنگامی که فرستادگان کمبوجیه با کمانی که پادشاه حبش فرستاده بود بازگشتند، هیچیک از ایرانیان از عهده خم کردن کمان برنیامدند مگر بردیا برادر شاهنشاه^۱. کمبوجیه بر بردیا رشک برد و فرمان داد تا وی بایران بازگردد.

پس از چندی کمبوجیه در خواب دید که پیکری از ایران رسیده و پیام آورده که بردیا بر تخت شاهی نشسته و سرش از بلندی بر آسمان میساید. کمبوجیه بیمناک شد و اندیشید که بردیا ممکن است ویرا بکشد و خود بر تخت بنشیند. به «پرکساسپ»، یکی از بزرگان، پارس که پیش از همه بروی اعتماد داشت فرمان داد تا بپارس برود و بردیا را در نهان بکشد. پرکساسپ نیز چنین کرد و بردیا را در شکارگاه کشت. برخی نیز میگویند که ویرا بکنار دریای اریتره برد و در آب غرق کرد.

۱ - این باقول کتیبه بیستون یکسان نیست. در کتیبه میگوید کمبوجیه پیش از رفتن بمصر بردیا را کشت.

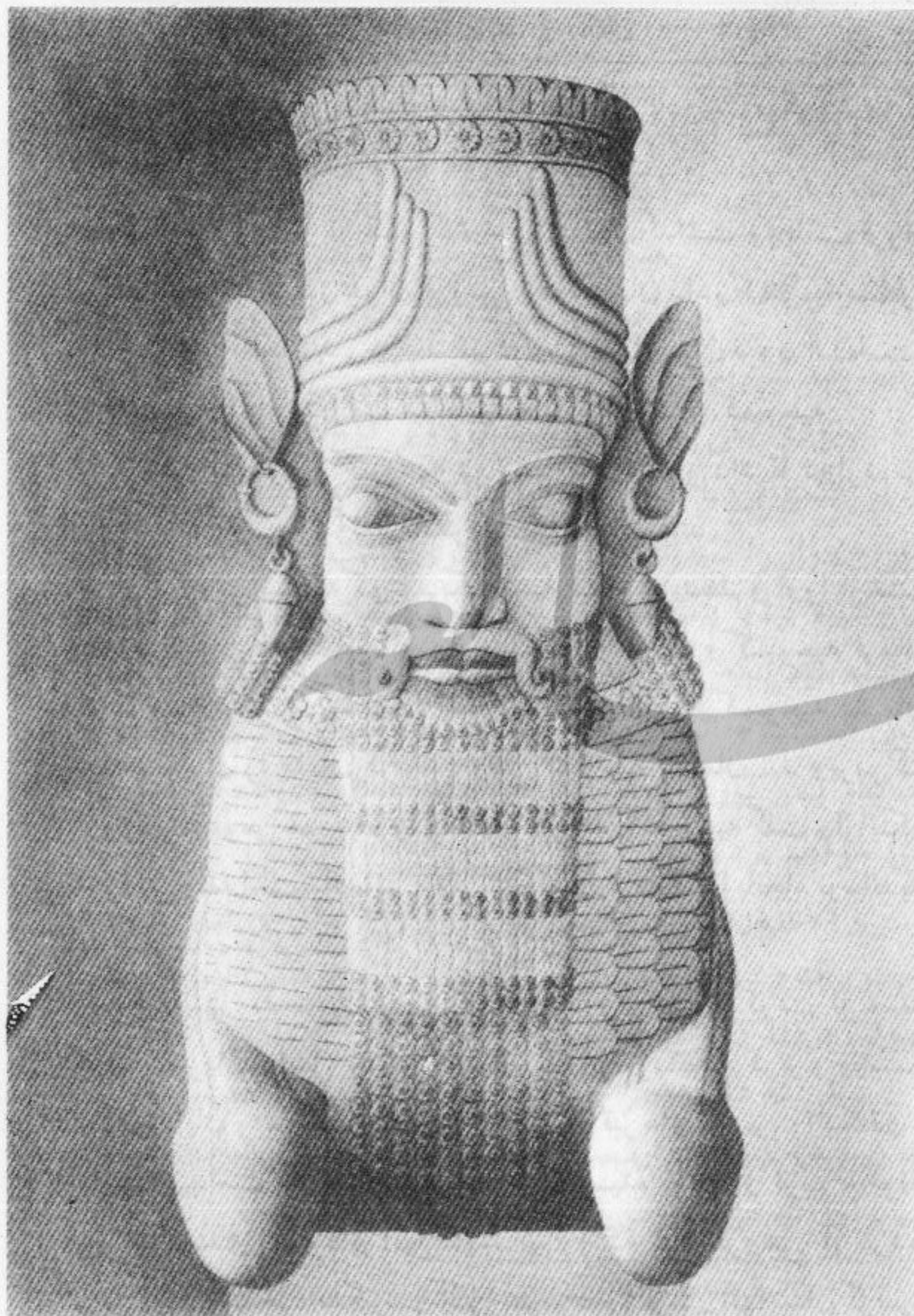
دومین نشانه دگرگونی حال کمبوجیه کشتن خواهرش بود که باوی بمصر آمده بود. و آن چنان بود که روزی شیربچه‌ای را باسگی در حضور شاهنشاه بچنگ انداخته بودند. خواهر کمبوجیه نیز حاضر بود و تماشا میکرد. چیزی نمانده بود که سگ از پا درآید. ناگاه سگ دیگری که همزاد این سگ بود و غلبه شیربچه را میدید زنجیر خود را پاره کرد و بمیدان آمد. دو سگ بیکدیگر یاری دادند و شیربچه را مغلوب ساختند.

خواهر کمبوجیه که تماشا میکرد گریستن آغاز کرد. کمبوجیه سبب گریه را پرسید. گفت از یاری این دو برادر بیکدیگر بیاد بردیا افتادم که امروز کسی نیست که او را یاری کند. کمبوجیه از این سخن درخشم شد و فرمان داد تا خواهرش را نیز کشتند^۱.

اما خشم کمبوجیه تنها دامنگیر خویشان او نبود **پسر پرکساسپ** حتی پرکساسپ نیز که نزد او از همه مردم پارس گرامی تر بود و بفرمان وی بردیا را کشته بود دچار خشم کمبوجیه شد.

بدینقرار که یکروز کمبوجیه از پرکساسپ پرسید «مردم درباره من چه میگویند و مرا چگونه مردی میدانند؟» پرکساسپ که فرزندش را شاهنشاه به پیاله داری خود مفتخر کرده بود، گفت «شاهنشاه،

۱ - هرودوت روایت دیگری هم از قول مصریان نقل می کند که اسان مطلبش همین است.



مردم ترا در همه چیز بسیار می ستایند ، مگر در یک چیز ، و آن اینکه ترا بیش از حد دوستدار باده میدانند. »

کمبوجیه ازین گفتار بر آشفت و گفت « اکنون مردم پارس مرا بپاده خواری ملامت می کنند و میگویند عنان اختیار از دستم بیرون میرود و خام خردی می کنم ؟ اگر چنین است پس در آنچه پیش ازین درباره من می گفتند راستگو نبودند. » چه یک بار کمبوجیه با گروهی از بزرگان پارسی نشسته بود و « کرزوس » پادشاه لیدی ، که کشورش بدست کوروش افتاد و خود در زمره ملازمان و دوستان کوروش درآمد ، نیز حاضر بود . کمبوجیه پرسید « مرا درسنجش با پدرم کوروش چگونه می بینید ؟ » پارسیان گفتند « تو از کوروش برتری ، زیرا گذشته از آنکه بر همه کشورهای او فرمانروائی ، بر مصر و دریای اطراف نیز دست داری . » آنگاه کرزوس گفته بود « شاهان ، بگمان من تو با قدرت کوروش برابر نیستی زیرا کوروش فرزندی چون تو باقی گذاشت و تو هنوز چنین نکرده ای . » کمبوجیه از شنیدن این ستایش بسیار شادمان شد و داوری کرزوس را ستود .

اکنون که سخن پر کساسپ را می شنید یادش از این سخنان آمد و در خشم رفت و با تندی گفت « پر کساسپ ، تو خود داوری کن که آیا شما پارسیان که گاه چنان و گاه چنین میگوئید خام خرد و دیوانه نیستید ؟ اکنون من راه این داوری را بتو نشان میدهم . به پسرت نگاه کن که در راهرو ایستاده است . من تیری بجانب او پرتاب میکنم .

سرستون بشکل موجودی با سر انسان و بدن گاو (تالار شورا در تخت جمشید)

اگر درست دردل او نشست بدان که پارسیان نادرست میگویند و اگر تیرم خطا کرد می پذیرم که حق با آنان است. »

آنگاه تیری از ترکش کشید و در کمان گذاشت و بجانب فرزند پرکساسب رها کرد. جوان بر زمین افتاد و جان داد. کمبوجیه دستور داد تا تن او را شکافتند. دیدند تیر درست بر دل جوان فرود آمده است. پرکساسب ناچار پذیرفت که دیوانه پارسیان اند نه کمبوجیه.

یکبار دیگر که کمبوجیه درخشم بود دستور داد تا دوازده تن از آزادگان پارس را زنده تا گردن در خاک گرفتند.

کرزوس نیز که کوشید بکمبوجیه اندرزی بدهد و او را ازخشم بیهوده بر حذر دارد خود مورد خشم قرار گرفت و کمبوجیه فرمان داد تا ویرا بکشند. خادمان کمبوجیه که میدانستند کمبوجیه پشیمان خواهد شد او را پنهان کردند. وقتی کمبوجیه پشیمان شد و برمرگ کرزوس افسوس خورد او را زنده باز آوردند. کمبوجیه گفت «ازاینکه کرزوس زنده است شادمانم، ولی شما چون فرمان مرا بانجام نرساندید باید بمیرید.» و فرمان داد تا همه آنان را کشتند.

از اینها گذشته کمبوجیه کارهای ناروای دیگر کرد. از جمله بمعابد مصریان داخل شد و خدایان آنان را ریشخند کرد و مجسمه برخی خدایان را سوخت. همچنین بعضی از قبرهای مقدس را شکافت. از اینها پیداست که بعقل کمبوجیه آفت رسیده بود، و گر نه چگونه هیچ خردمندی رسوم و آئین کهنسالی را که نزد گروهی از مردم گرامی است بسخره میگیرد. آئین هر مردمی برای آنها چنان گرامی

است که اگر همه آئینهای جهان را بر آنها عرضه کنند تا بهترین آنها را بگزینند، باز آئین خود را خواهند گزید.

هنگامی که کمبوجیه در مصر بود و عنان خرد **دومرد مجوس** از دستش بدررفته بود، دومرد مجوس^۱ درپارس بر کمبوجیه شوریدند.

ازین دو یکی پیشکار کمبوجیه بود و بر کاخ شاهی دست داشت. وی از کشتن بردیا آگاه بود و میدانست که جز چند تنی از مردم کسی آن راز را نمیداند. این مرد برادری داشت که از قضای یزدان بسیار شبیه بردیا پسر مقتول کورش بود. نه تنها در صورت و قامت باو شبیه بود بلکه نامش هم بردیا بود. مرد مجوس بادگیری بسیار طرحی اندیشید و آنرا با برادر خود بردیا در میان گذاشت و گفت تو باید بنام پسر کورش بر تخت شاهی بنشینی، کارهای دیگر را من از پیش خواهم برد.

بردیای دروغین بر تخت نشست و دو برادر بسراسر کشور از جمله به مصر پیک و پیام فرستادند که ازین پس باید فرمانبردار بردیا پسر کورش بودند کمبوجیه.

پیکی که عازم مصر بود وقتی بشهر «همدان» در سوریه رسید دید کمبوجیه و سپاهش از مصر بانجار سیده اند. پس بمیان سپاه رفت و ایستاد و پیامی را که مرد مجوس فرستاده بود بر آنها خواند.

۱ - مجوسها یا منغها طبقه ای از مردم بودند که امور دینی را بعهده داشتند.

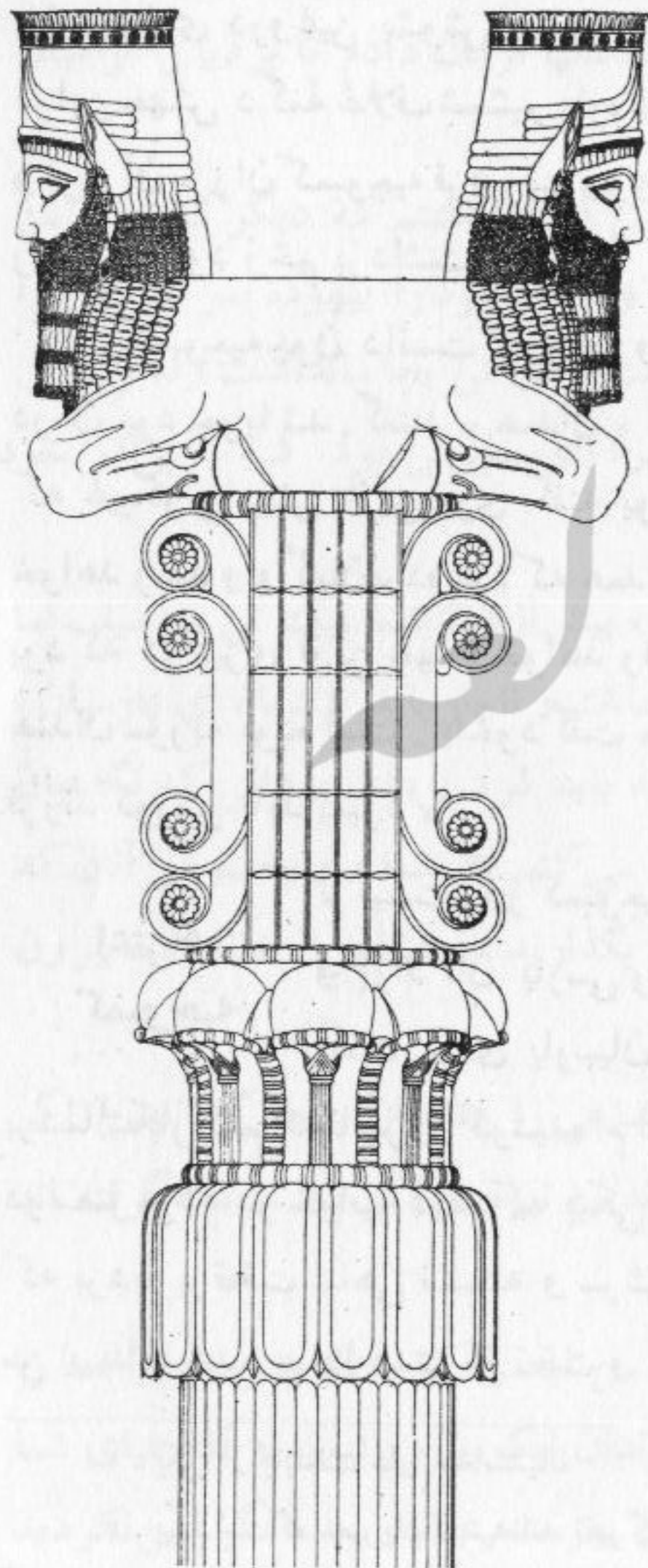
۲ - این غیر از همدان پایتخت سلسله ماد است.

کمبوجیه که پیام را شنید آنرا راست انگاشت و گمان برد که پر کساسپ فرمان ویرا بجا نیاورده و برادرش بردیا زنده است و اکنون بتخت نشسته. به پر کساسپ خیره شد و گفت «آئین فرمان بردن اینست؟» پر کساسپ گفت «شاهها، بتخت نشستن بردیا دروغی بیش نیست و تو نباید هراسی بخود راه بدهی. من با دست خود فرمان ترا بجا آوردم و بدست خود بردیا را مدفون ساختم. اگر مرده میتواند از گور برخیزد پس باید منتظر بود «آستیاگ^۱» نیز زنده شود و به نبرد تو بشتابد. اما اگر آئین طبیعت همان است که تا کنون بوده است، از جانب بردیا نباید هراسی بدل راه داد. اندرز من اینست که قاصد را حاضر کنیم و درست پرسیم که وی از چه کسی چنین فرمانی یافته است.» پیک را حاضر کردند. پر کساسپ زوی بوی کرد و گفت «ای مرد، تو میگوئی پیامی از بردیا آورده ای. اکنون درست پاسخ بده و بیم نداشته باش، آیا این پیام را خود بردیا بتو داد و یا تو آنرا از یکی از گماشتگانش دریافت کردی؟»

پیک گفت «حقیقت آنکه من بردیا را از روزی که شاهنشاه لشکر بمصر برد ندیده ام. این پیام را مجوسی که پیشکار کاخ شاهی است بمن داد و گفت دستور بردیاست.»

آنگاه کمبوجیه گفت «ای پر کساسپ، تو درخور سرزنش نیستی، تو فرمان مرا چنانکه باید بجا آورده ای. اما اکنون بگو تا بدانم این

۱ - آخرین پادشاه خاندان مادی که از کوروش پدر کمبوجیه شکست خورد و کشورش بدست خاندان هخامنشی افتاد.



طرح سر ستون های تالارشورا در تخت جمشید

کدامیک از پارسیان است که بجای بردیا بتخت نشسته و برمن شوریده است؟»

پر کساسپ گفت «شاهها، من گمان دارم که حقیقت حال را دریافته ام. کسی که برتو شوریده است همان پیشکار مجوس است و برادر او که بردیا نام دارد.»

کمبوجیه چون چنین شنید خوابی را که چندی پیش دیده بود بیاد آورد و دانست که آنکه وی را در خواب دیده است این بردیاست، نه برادرش، فرزند کورش. آنگاه از آنچه با برادر خود کرده بود پشیمان شد و بر مرگ بردیا زاری کرد.

چون کمی بکار خود اندیشید نگران شد و دانست باید هرچه زودتر برای نبرد

با بردیا ی دروغین بشوش^۱ برود . پس بشتاب بر اسب جست .
در این جهش دگمه غلاف شمشیر پاره شد و شمشیر از غلاف بیرون آمد
و نوک آن بر ران کمبوجیه فرو رفت و وی درست در همانجا که بر آپیس
زخم زده بود زخم برداشت^۲

کمبوجیه چون دانست که زخم وی مهلک است از نام محلی که
در آن بود جویا شد . گفتند « همدان » است . آنگاه کمبوجیه بیاد آورد
که غیبگوئی پیش ازین بوی گفته بود که در همدان مرگش فرا
خواهد رسید و او گمان برده بود که همدان ایران را میگوید و اندیشیده
بود که در پیری ازین جهان خواهد رفت . اکنون دریافت که منظور
همدان سوریه بوده است . باخود گفت « پس در اینجا است که کمبوجیه
فرزند کورش باید بمیرد » .

اعتراف کمبوجیه

تا بیست روز کمبوجیه سخنی نگفت . آنگاه بزرگان
و آزادگان پارسی را پیش خواند و بایشان چنین
گفت « ای پارسیان ! من اکنون باید رازی را
بر شما آشکار کنم که تا امروز کوشیده ام از شما پنهان بدارم . هنگامی که
در مصر بودم در خواب دیدم که پیکری از ایران فرا رسید و خبر آورد
که بردیا بر تخت شاهی نشسته و سرش از بلندی بر آسمان می ساید .
من بیمناک شدم مبادا دستم از تخت و تاج کوتاه شود . پس با شتاب

۱ - یکی از پایتخت های هخامنشیان

۲ - پیدا است که مصریان کوشیده اند تا مرگ کمبوجیه را نتیجه رفتار وی با گاو
آپیس جلوه بدهند .

کاری کردم که کار خردمند نبود . اما از تقدیر یزدان چاره نیست .
در آن دگرگونی حال به پرکسپ فرمان دادم تا بردیا را از میان
بردارد و وی نیز چنین کرد .

« بیم از من دور شد و من گمان نداشتم که دیگر کسی بر من
خواهد شورید . اما خطا کردم و برادر خود را بیهوده بمرگ سپردم ،
چه اکنون می بینم نه تاج و تخت برای من بجا مانده است و نه برادرم .
بردیائی که در خواب دیدم بردیای مجوس بود که با برادر خود
بر من شوریده است .

« کین خواستن ازین دو ، بیش از همه شما بیک تن میرسید . اما
دریغ که من خود او را نابود ساختم . ناچار باید با شما ، ای پارسیان ،
بگویم که پس از مرگ من چه باید کرد . بنام ایزدانی که نگاهبان
خاندان شاهی اند بهمه وصیت می کنم که شما ، و بخصوص آنان که
از دودمان هخامنشی اند ، نباید بگذارید شاهنشاهی از خاندان ما بیرون
برود و بقوم ماد باز گردد .

« باید به نیرو یا نیرنگ شاهی را بخاندان ما باز گردانید : اگر
تخت شاهی را به نیرو گرفته اند به نیرو و اگر به نیرنگ گرفته اند
به نیرنگ .

« اگر چنین کردید دعای من اینست که خداوند زمینهای شما را
پرحاصل کند و زنان شما بفرزندان نیکو بارور شوند و گله های شما
افزوده گردد و پیوسته از آزادی بهره مند باشید . اما اگر چنین نکردید

نفرین من بر شما باد، و خلاف آنچه دعا کردم بر شما بگذرد، و همه شما
بسنوشتی چون سرنوشت من دچار شوید.»

کمبوجیه فرزند کورش، اندکی بعد، پس از هفت
سال و پنج ماه شاهی در گذشت. اما پارسیان سخن
اورا باور نداشتند، گمان کردند کمبوجیه چنین گفته

**بردای
دروغین**

است تا آنها را بستیزه با بردیا برانگیزد. بهخصوص که پرکساسب
نیز کشتن بردیا را انکار، چه با مرگ کمبوجیه خود را در امان نمیدید
تا بگوید فرزند کورش به دست وی کشته شده.

اما بردیای دروغین با مرگ کمبوجیه بی رقیب شد و بی پروا
بحکمرانی پرداخت.

مالیات سه سال را بمردم کشورهای شاهنشاهی بخشید و نیز
آنان را از خدمت جنگی معاف ساخت. اطرافیان خود را نیز بمال و خواسته
شاد کرد.

راز بردیا
هفت ماه برین قرار فرمانروائی داشت. ماه هشتم
راز وی آشکار شد. کسی که نخست از راز آگاه شد

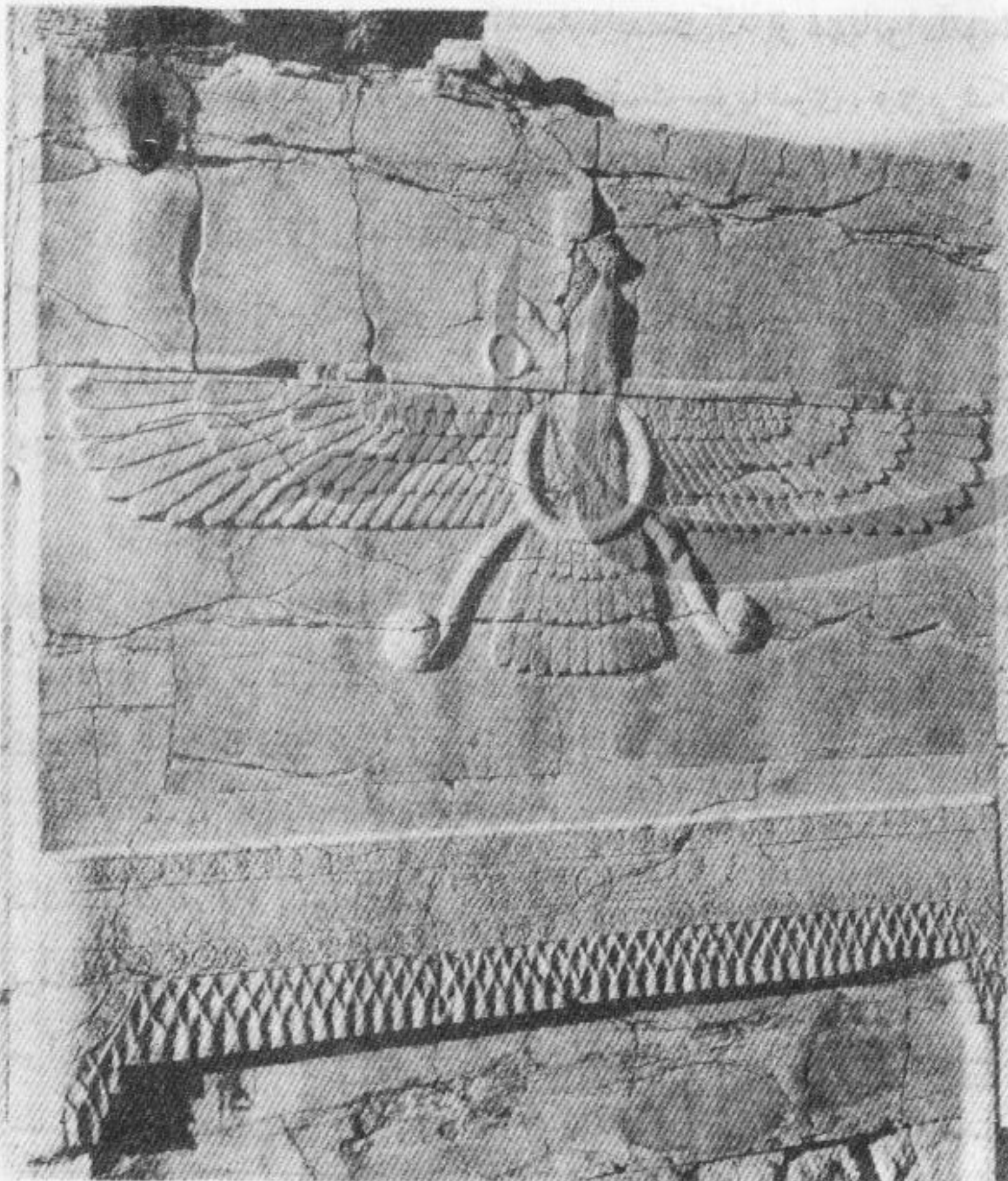
«هوتانه» یکی از بزرگان و نامداران قوم پارس بود. وی از آنجا بگمان
افتاد که دید بردیا هرگز از کاخ شاهی بیرون نمیرود و نیز هیچیک
از بزرگان پارس را به پیشگاه نمیخواند. از اینرو در صد درآمد تاجگونگی
کار را روشن کند.

درین پژوهش^۱ از دختر خود یاری خواست. دختر وی پیش ازین

۱ - جستجو و تحقیق

زن کمبوجیه بود. اکنون که بردیا بتخت نشسته بود در حرم بردیا
بسر می برد.

هوتانه پیامی بدختر خود فرستاد و پرسید که آیا تو میدانی



نقش هرمزد (اهورامزد) بر دیوار تالار بزرگ در تخت جمشید

مردی که با وی بصرمی‌بری بردیا پسر کورش است یا دیگری است؟ دختر پاسخ فرستاد که من پیش ازین هرگز بردیا را ندیده بودم و نمیتوانم بگویم این اوست یا دیگری.

هوتانه باردوم پیام فرستاد که چاره اینست که از شهبانو^۱ «آتوسا» دختر کورش وخواهر بردیا که در کاخ است جویا شوی. وی بی‌شک برادر خود را می‌شناسد و بتو خواهد گفت که این هموست یا دیگری است. دختر پاسخ فرستاد که گفتگو با شهبانو آتوسا و یا دیگر زنانی که در کاخ اند از دست من برنمیاید، زیرا از روزی که این مرد بشاهی نشسته زنان کاخ را از یکدیگر جدا کرده و بهر یک مسکن جداگانه داده است.

این پاسخ گمان هوتانه را قوی‌تر کرد. بار سوم بدختر خود پیام فرستاد که «ای فرزندی، تو از نژاد آزاد گانی، اگر پدرت از تو بخواهد که برای پیش‌بردن مقصودی با خطری روبرو شوی، بی‌شک شانه تهی نخواهی کرد.

«اگر این بردیا، چنانکه من گمان دارم، بردیا پسر کورش نباشد و آنگاه ترا بنام وی بزنی گرفته باشد و نیز بنام وی بر پارسیان فرمانروائی کند، نباید گناهی بی‌کیفر بماند. اکنون تو باید فرمان مرا بجا بیاوری و شب هنگام پس از آنکه اطمینان یافتی وی در خواب است دست بسوی گوشهای وی ببری. اگر دیدی این مرد گوش دارد بدان

که همان بردیا پسر کورش است، ولی اگر دیدی گوش ندارد بدان که بردیای مجوس است.»

(چه گوش بردیای مجوس را از زمان کورش بسبب خطائی که از وی سر زده بود بریده بودند.)

دختر پاسخ فرستاد که «این خطری بزرگ در بردارد. اگر گوش نداشته باشد و دست مرا بر اطراف گوش خود حس کند، ناچار خواهد دانست و مرا از میان بر خواهد داشت. با اینهمه فرمان پدر را بجا خواهم آورد.»

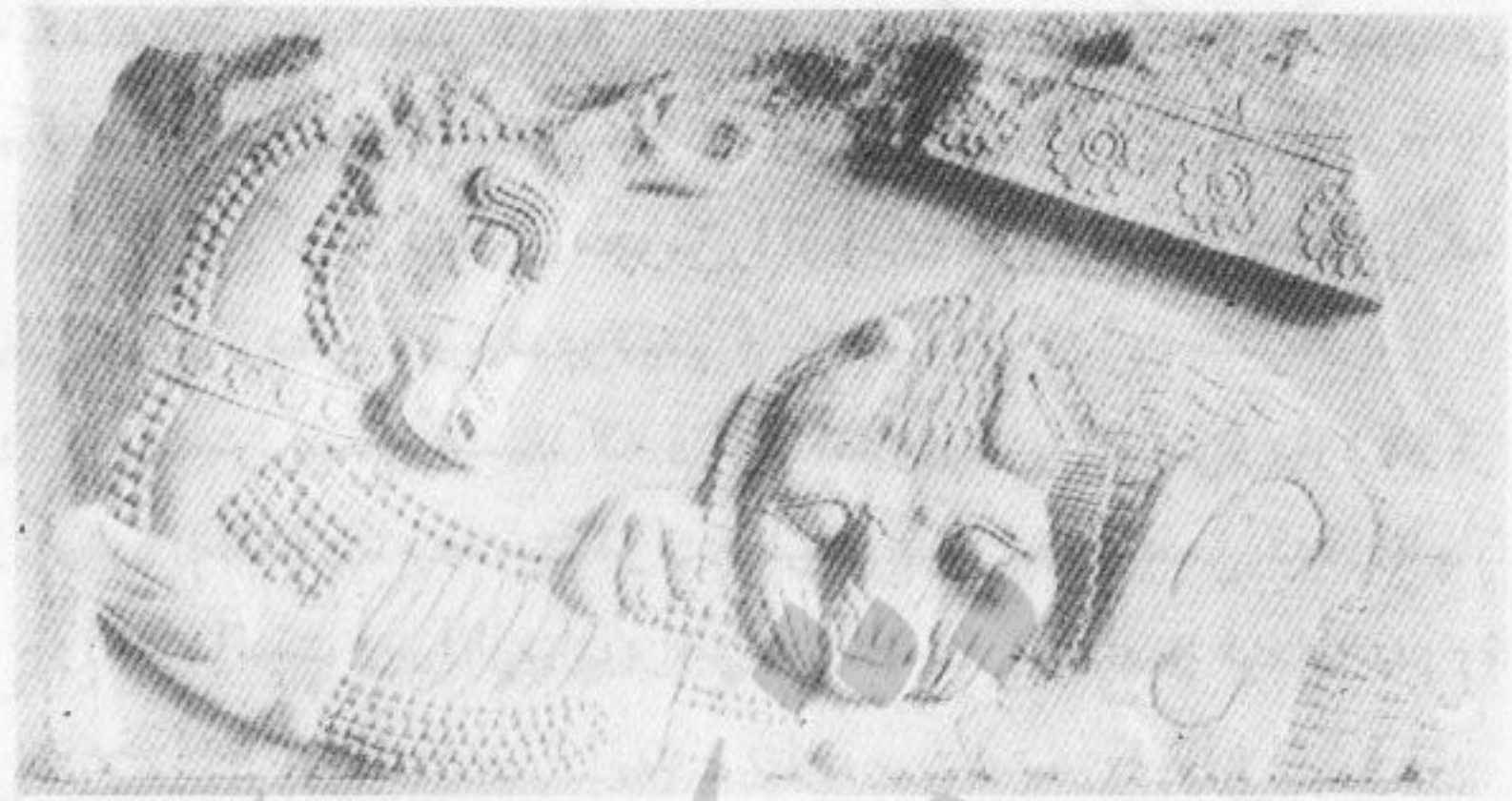
شبى که دختر با بردیا بصرمی‌برد پس از آنکه وی را خفته دید دست بسوی گوش او برد و در حال دریافت که بردیا گوش ندارد. بامداد پیامی بپدر فرستاد و او را از ماجرا آگاه کرد.

هوتانه چون از راز بردیا آگاه شده آن را با دوتن از بزرگان پارس «اسپچنه^۱» و «گوبروه^۲» که بیش از همه بآنان اعتماد داشت در میان گذاشت.

یاران هفتگانه

این دوتن نیز پیش از این گمانی در دلشان راه یافته بود و چون ماجرا را از هوتانه شنیدند بی‌درنگ با وی همدستان شدند. آنگاه قرار برین گذاردند که هریک از ایشان یک تن دیگر را که بیش از همه بوی معتمد باشد محرم این راز قرار دهد و او را در گروه ایشان داخل کند. بدینگونه گروه آنان بشش تن رسید.

در همین زمان داریوش، فرزند ویشتاسپ، از پارس بشوش



نقش برجسته سنگی از جنگ شیر و گاو در کاخ حرم خشایارشا

که پایتخت بردیا بود وارد شد. پدر داریوش فرماندار پارس بود. چون داریوش بشوش رسید، هوتانه و یارانش او را نیز که از آزادگان پارس بود در جمع خود گرفتند.

آنگاه گروه رازداران که اکنون هفت تن بودند گرد آمدند و سوگند یاری و یآوری خوردند و به رای زدن نشستند. چون نوبت بداریوش رسید گفت «من گمان داشتم که تنها من آگاه بودم که بردیا فرزند کورش کشته شده و آنکه بر ما فرمان میراند بردیای دروغین است. از اینرو با شتاب بشوش آمدم تا بردیای مجوس را از میان بردارم. اما اکنون می بینم که این رازتنها بر من روشن نبوده است: حال رای من اینست که باید هرچه زودتر این کاربردیا را پ پایان برسانیم و هیچ درنگ نکنیم.»

هوتانه گفت «ای پسرویشتاسپ، پدرتومردی دلیر است و دور



«جنگ قهرمان با شیر بالدار در تخت جمشید»

نیست که تو نیز بی باک و دلاور باشی. اما درین کار از شتاب پرهیز و احتیاط را از دست مده. ما باید نخست بر گروه خود بیفزائیم و چون کافی شدیم آنگاه ضربت خود را فرود آوریم.»

داریوش گفت «اگر رای هوتانه راهنمای ما باشد بیگمان راز ما فاش خواهد شد و سر همه ما بر باد خواهد رفت. حق این بود که این راز را پیش خود نگاهداریم. اما اکنون که می خواهیم دیگران را نیز همداستان کنید شک نیست که سرانجام کسی ما را بیول خواهد

فروخت. باید هم امروز کار را بپایان برسانیم. اگر شما اینرا نپذیرید، من نیز درنگ نخواهم کرد تا کسی راز مرا پیش بردیای مجوس آشکار کند. خود پیش او خواهم رفت و راز همه شمار افاش خواهم ساخت.» هوتانه که داریوش را چنین گرم و برانگیخته دید گفت «تو که چنین شتاب داری و یک روز درنگ را هم روانمیدانی، بگو چگونه میتوان بداخل کاخ شاهی راه یافت و ببر دیا حمله برد؟ تو اگر ندیده ای ناچار شنیده ای که بر دیا بر همه اطراف کاخ نگاهبان گماشته است. چگونه میتوان ازین بندها گذشت؟»

داریوش گفت «بسیاری از کارها بگفتن دشوار و بکردن آسان است، همانطور که بسیاری از کارها بزبان آسان میگردد اما بعمل پیش نمیرود. گذشتن از نگهبانان دشوار نیست. مگر نه اینست که ما هفت تن از بزرگان پارس ایم؟ شرم و ترس نگاهبانان را نخواهد گذاشت که راه را بر ما بگیرند.

«ازین گذشته من عذری شایسته دارم. خواهم گفت که پیامی از پدرم که در پارس است آورده ام و باید آنرا خود بشاه بگویم. کسی که گذار ما را آسان کند از ما پاداش نیکو خواهد یافت، اما اگر کسی راه بر ما گرفت باید بداند که دشمن ماست و چاره جز آن نیست که نیرو کنیم و از وی بگذریم و خود را ببر دیا برسانیم.»

چون سخن داریوش بپایان رسید «گوبروه» بسخن آمد و گفت «ای یاران، آیا روزگار فرصتی شایسته تر ازین بما خواهد داد تا پادشاهی رفته را بچنگ باز آریم، یا باری درین کوشش جان ببازیم؟

ببینید که امروز ما پارسیان فرمانبردار مجوس از مردم ماد شده ایم، آنهم مجوسی که گوش خود را بکیفر گناه از دست داده است! شما بیاد دارید که کمبوجیه در بستر مرگ چه گفت و چگونه آنان را که از کوشش در باز آوردن شاهی پارسایان کوتاهی کنند نفرین کرد. در آن هنگام ما سخن او را بچیزی نگرفتیم، چون گمان داشتیم از کینه برادر چنین میگوید و میخواهد ما را بروی بشوراند. اما اکنون رای من آنست که همانطور که داریوش میگوید در حال هر هفت تن از این کاخ بکاخ شاهی رو بیاوریم و کار مجوس را بسازیم.»

دیگران نیز چون چنین شنیدند همراه شدند و دل در حمله بستند.

در همان هنگام که یاران هفتگانه به رای زدن نشسته

بودند، حوادث دیگری در کاخ شاهی میگذشت:

بردیای مجوس و برادرش که در اندیشه

**پایان کار
پر کساسپ**

استواری حکومت خود بودند در صدد برآمدند تا پر کساسپ را که نزد پارسیان منزلتی بزرگ داشت با خود همراه کنند، چه پر کساسپ تنها کسی بود که از مرگ بر دیا بدزستی آگاه بود و نیرنگ ایشان را می دانست. هم چنین مجوسان میدانستند که کمبوجیه چگونه با پر کساسپ رفتار کرده و چگونه پسر جوان وی را نشانه تیر خود قرار داده است و امید داشتند که آزر دگی پر کساسپ از کمبوجیه آنانرا درین مقصود یاری کند.

پس کسی نزد وی فرستادند و ویرا پیش خود خواندند و او را

بسو گند و نوید نرم کردند و ارمغانهای بسیار بوی وعده دادند و از وی خواستند تا در آنچه میداند سکوت پیش بگیرد و راز را بر زبان نیاورد. چون پر کساسپ این را پذیرفت، مجوسان پیش تر رفتند و گفتند که ما پارسیان را دریای یکی از باروهای کاخ گرد خواهیم کرد و تو



« دری از کاخ خزانه »

باید سخن بگوئی و آنان را مطمئن سازی که شاهنشاه همان بردیا فرزند کورش است. پر کساسپ گفت آنچه میخواهید انجام خواهیم داد. آنگاه مجوسان کس فرستادند و پارسیان شهر را دریای یکی از باروهای کاخ گرد آوردند و از پر کساسپ خواستند که بر فراز بارو برود و با آنان سخن بگوید.

پر کساسپ بر فراز بارو رفت و نخست از « هخامنش » نیای بزرگ خاندان هخامنشی سخن آغاز نمود و از فرزندان وی تا کورش یاد کرد. آنگاه از خدمات بزرگی که کورش در روزگار پادشاهی خود بپارسیان انجام داد و کارهای بزرگی که از پیش برد سخن گفت.

سپس گفت اکنون باید رازی را بر شما فاش کنم. تا کنون چون بر جان خود میترسیدم آنرا پنهان داشتم، ولی حال ناچارم آنرا باشما در میان بگذارم، و آن اینکه کمبوجیه مرا وادار کرد تا بدست خود بردیا فرزند کورش را از میان برداشتم و اکنون کسی که بر شما فرمانرواست بردیای هخامنشی نیست، بلکه بردیای مجوس است که به نیرنگ بر تخت شاهی دست یافته است.

آنگاه پارسیانی را که در باز آوردن شاهی بخاندان هخامنشی کوتاهی کنند نفرین کرد و سپس خود را از بالای بارو با سر بزمین پرتاب نمود. چنین بود پایان کار پر کساسپ که در همه عمر از بزرگان و نامداران پارس بشمار می آمد.

۱ - هخامنش جد چهارم کورش است.

نبرد در کاخ شاهی

یاران هفتگانه پس از آنکه در حمله یکدل شدند، نخست بستایش ایزدان پرداختند و نماز گزاردند و آنگاه بی آنکه از حادثه پر کسasp آگاه باشند و براه نهادند. در میان راه از ماجرای پر کسasp خبر یافتند. از راه بکناری رفتند و بمشورت پرداختند. هوتانه و یاری که وی بر گزیده بود گفتند که صواب آنست که کار را بهنگام دیگر باز گذاریم و از حمله در موقعی که چنین آشوبی بپاست خودداری کنیم.

داریوش و دیگران هم چنان شتاب داشتند و درنگ را روانمیدیدند. در این گفتگو بودند که دیدند دو کرکس بر آسمان نمودار شدند و هفت شاهین در پی آنان بودند. هفت شاهین بکرکسها رسیدند و هر دورا بزخم نوک و چنگال از هم دریدند. یاران این ماجرا را بفال نیک گرفتند و بر پیروزی خود دلگرم شدند و بسوی کاخ شتافتند.

از در بزرگ کاخ چنانکه داریوش گفته بود بآسانی گذشتند. نگاهبانان که همیشه در بزرگان پارسی بدیده احترام می نگریستند بدگمانی بخود راه ندادند و چیزی نپرسیدند. اما وقتی بصحن کاخ رسیدند، باچندتن از خواجگان کاخ روبرو شدند که از قصد آنان پرسیدند و دربانها را نیز سرزنش کردند که چرا ایشان را اجازه ورود داده اند. یاران در ورود اصرار ورزیدند، اما سودی نداشت. آنگاه خروش برآوردند و دشنه های خود را بیرون کشیدند و آنان را که راه بر آنها گرفته بودند از پا درآوردند و بسوی قسمت مردانه کاخ شتافتند.

در همین هنگام بردیای مجوس و برادرش در کار پر کسasp رای



«نقش داریوش و خشیارشا در تخت جمشید (تالار بزرگ)»

سبزدند. وقتی همه خواجهگان و خروش و فریاد آنان بگوش آنها

رسید بیرون دویدند تا از حادثه آگاه شوند. در حال خطر را دریافتند و دست سلاح بردند. یکی از آنان تنها توانست کمان خود را بچنگ آرد. دیگری نیزه‌اش را بدست گرفت، و در حال نبرد آغاز شد.

آنکه کمان بدست گرفته بود بزودی دریافت که
کشته شدن مجوسان
 سلاحش بکار نمی‌آید. دشمن نزدیک‌تر از آن بود که بوی فرصت بدهد تیر در کمان بگذارد. اما دیگری پیش از آنکه از پا درآید مردانه دفاع کرد و دوتن را به نیزه زخم زد، «اسپچنه» از ران زخم برداشت و «ویندفرنا» چشمش مجروح شد.

آنکه کمان داشت چون کمان خود را بیهوده دید باطاقی که بمسکن مردان کاخ راه داشت گریخت تا مگر در را بریاران داریوش ببندد. اما دوتن از پی وی در رسیدند. این دوتن یکی داریوش دیگری «گوبروه» بودند.

گوبروه و مرد مجوس باهم در افتادند و درهم پیچیدند. داریوش بر سر آنان ایستاده بود و نمیدانست چه کند، زیرا اطاق تاریک بود و میترسید اگر ضربه‌ای بزند بر «گوبروه» فرود آید.

«گوبروه» که دید داریوش بیکاز ایستاده است پرسید چرا کاری نمیکنی، نگران چه هستی؟ گفت میت رسم اگر ضربت بزنم بتو آسیب برسد. گفت «مترس و بزن، هر چند تیغ تو از من بگذرد.»

۱ - اطاقهای اطراف تالار بزرگ معمولاً پنجره نداشت و فقط از در روشن میشد.

آنگاه داریوش دشنه خود را فرود آورد، و از بخت بلند مرد مجوس بود که برخاک افتاد.

پس از آنکه بردیای مجوس و برادرش کشته شدند داریوش و یارانش سراز تن آنها جدا کردند و سرها را بدست گرفتند و با فریاد شادی رو به بیرون کاخ نهادند و پارسیان دیگر را از آنچه گذشته بود آگاه کردند و نیرنگ مجوسان را باز نمودند.

پارسیان چون از ماجرا خبر یافتند از داریوش و یارانش پیروی کردند و دست سلاح بردند و هر جا مجوسی یافتند برخاک انداختند و اگر شب در نرسیده بود شاید یک تن مجوس زنده نمی ماند.

پس از آنکه پنج روز ازین حوادث گذشت
برگزیدن شاه

و شهراندکی آرام شد، یاران هفتگانه برای برگزیدن شیوه حکومت و کسی که رهبر حکومت باشد بمشورت نشستند. پس از گفتگوی بسیار سرانجام همه پذیرفتند که رسم شاهی را برقرار دارند و یکی را از میان خود بشاهی برگزینند. اما هوتانه که خواستار پادشاهی نبود از یاران درخواست که از وی چشم بپوشند و شاه آینده را از میان دیگران اختیار کنند و در عوض بپذیرند که هوتانه و خاندانش از فرمان کسی که پادشاهی میرسد آزاد باشد. هر شش تن خواهش وی را پذیرفتند.

آنگاه برای برگزیدن شاه پیمان کردند که روز دیگر بامداد همه بر اسب سوار شوند و به بیرون شهر بتازند. هر کس که اسبش پس از برخاستن آفتاب نخست شیهه زد وی را پادشاهی بردارند.

داریوش مهتری زیرك بنام «یاور» داشت. وقتی تدبیر «یاور» شیوه‌برگزیدن پادشاه مسلم شد، داریوش مهتر خود را پیش خواست و گفت «یاور، فردا کسی پادشاه خواهد شد که اسبش زودتر از اسب یاران دیگر شیهه بزند. اکنون هنگام زیرکی و هنرمندی است. اگر تدبیری می‌شناسی بکار ببر تا شاهی بهره‌ما شود.»

یاور گفت «اگر پادشاهی باین بسته است، خداوند من نگران نباشد. من چاره‌ای می‌شناسم که این مشکل را آسان خواهد کرد.» چون شب فرارسید، یاور مادیانی برداشت و بحومه شهر، آنجا که قرار بود یاران اسب بتازند، برد. آنگاه اسب داریوش را نیز بهمانجا رهبری کرد و چند بار بدور مادیان گرداند و هر بار فاصله او را با مادیان کمتر کرد تا سرانجام اسب را بمادیان رسانید.

روز دیگر هنگامی که داریوش و یارانش سواره بدان جایگاه رسیدند، اسب داریوش ناگهان شیهه زد^۱. درین هنگام با آنکه آسمان بی‌ابر بود برقی در هوا جستن کرد و غرش تندر^۲ برخاست. گوئی آسمان نیز بیاری داریوش آمده بود.

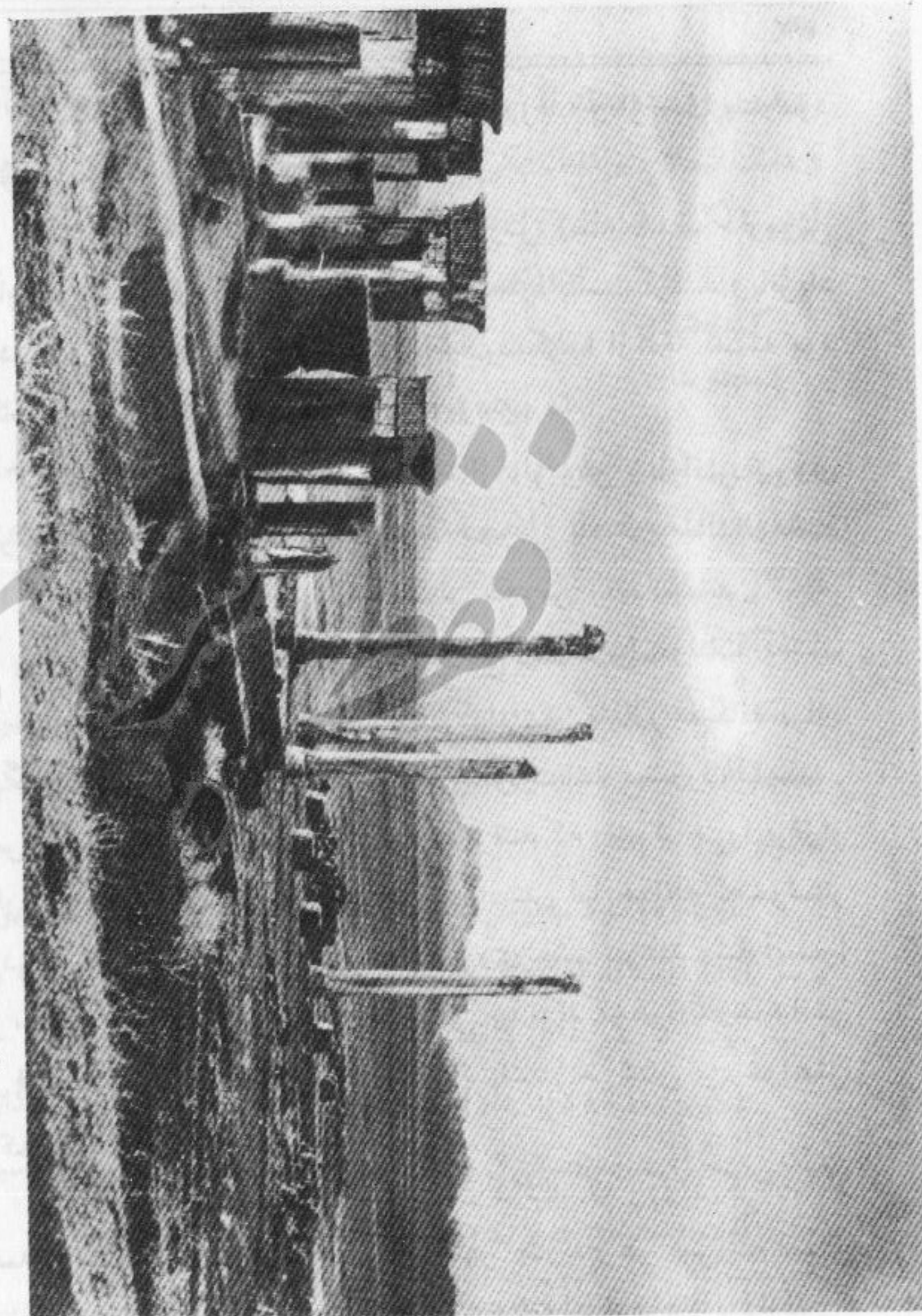
یاران دیگر چون فروغ آذرخش^۳ را دیدند و شیهه اسب و غرش

۱ - بقولی دیگر مهتر داریوش بموقع دست گرم برینى اسب گذاشت و او را بعطسه و شیهه انداخت.

۲ - رعد

۳ - برق

«قسمت شمالی قصر داریوش بزرگ با ستونهای قصر آپادانا در تخت جمشید»



تندر را شنیدند، همه بی درنگ از اسب بزرگستند و داریوش را پادشاهی نماز بردند و ستایش کردند.

بدینگونه داریوش، شاهنشاه بزرگ هخامنشی که از مصر و حبشه تا سرحد چین، و از هند تا یونان در فرمانش بود پادشاهی رسید

پایان

سرگذشت اردشیر پاپکان

مقدمه

اردشیر پاپکان بنیان گذار سلسله ساسانی است که بر «اردوان» آخرین پادشاه اشکانی پیروز شد و شهریار ایران گردید. اردشیر پادشاهی توانا و خردمند و شایسته بود. در باره زندگی او داستانها و افسانه های بسیار میان ایرانیان رایج شد.

بیشتر این داستانها در کتاب «کارنامه اردشیر پاپکان» که شرح زندگی اردشیر است گرد آمده. این کتاب از کتابهای کهن ایران است و بزبان پهلوی نوشته شده. پهلوی زبانی است که در زمان ساسانیان بآن سخن می گفتند. داستانی که از پی می آید از این کتاب گرفته شده و جز در بعضی موارد بامتن اصلی برابر است.

۱- اردشیر و اردوان

در زمان پادشاهی اردوان، پارس بدست پاپک سپرده بود، و وی از طرف اردوان، پادشاه اشکانی،

خواب پاپک

در این سامان امیر و مرزبان بود. اما پاپک فرزندی نداشت تا جانشین او باشد.

پاپک چوپانی داشت بنام ساسان که از خاندان دارا شاهنشاه قدیم ایران بود.

پس از آنکه اسکندر یونانی بایران تاخت و شاهنشاهی دارا پاپان آمد، خاندان وی پراکنده شدند و از بیم جانشینان اسکندر پنهان میزیستند. ساسان نیز چوپانی پیشه کرد و روزگار را با شبانان و چادر نشینان بسر می برد.

پاپک آگاه نبود که چوپان وی، ساسان، از نژاد داراست؛ تا آنکه یکشب ساسان را در خواب دید که خورشید از سر وی میتابد و همه جهان را روشنی می بخشد. شب دیگر باز در خواب دید که ساسان بر پیل



سفید آراسته ای سوار است و همه مردمان کشور در برابر او سر فرود می آورند و او را ستایش میکنند.

شب سوم در خواب دید که سه آتش مقدس که در سه آتشکده بزرگ ایران جای داشتند همه در خانه ساسان می درخشند و بسر اسر جهان فروغ میفرستند.

پاپک را این خوابها شگفت آمد. چون روز شد دانایان و خواب گزاران را پیش خواند و هر سه خواب را چنانکه دیده بود با آنها در میان گذاشت و تعبیر آنها را خواست.

خواب گزاران گفتند تعبیر اینست که کسی که در خواب دیده ای، یا یکی از فرزندان او، پادشاهی خواهد رسید. زیرا خورشید و پیل سفید آراسته نشان چیرگی و توانائی و پیروزی است. آن سه آتش مقدس نشان طبقات سه گانه مردم است: یکی نشان پیشوایان دینی و طبقه روحانی است، دیگری نشان سپاهیان و جنگجویان، و سومی نشان کار و رزان و برزگران و پیشه وران است. ازین خواب چنین بر می آید که همه طبقات مردم کسی را که در خواب دیده ای هوا خواه و فرمانبردار خواهند بود.

پاپک چون سخن خواب گزاران را شنید کس فرستاد
راز ساسان و ساسان را به پیش خواست و خلوت کرد و گفت
 « ساسان، بگو که تو کیستی و از چه نژادی؟ آیا از پدران و نیاکان تو کسی سالار و پادشاه بوده است؟ »

۱ - این سه آتشکده مقدس یکی در فارس و یکی در آذربایجان و یکی در خراسان قرار داشت.

از ساسان و دختر پاپک اردشیر زاده شد. اردشیر
زادن اردشیر کودکی برارنده و چابک و پرشکوه بود. پاپک
 چون چنین دید دانست که بزرگی و سرفرازی در طالع اوست. اردشیر را
 بفرزندی پذیرفت و در پرورش او کوشید. چون بزرگتر شد آموزگاران
 بر او گماشت تا خواندن و نوشتن و سواری و تیراندازی و شکار و دیگر
 هنرها را بیاموزد. اردشیر در دانش و فرهنگ و هنر چنان شد که آوازه اش
 در سراسر پارس پیچید. دیری نپایید که کسی از وی نامی تر نبود.
 وقتی اردشیر بیانزده سالگی رسید، باردوان پادشاه اشکانی خبر
 رسید که پاپک فرزند دلیرو نامدار دارد که در همه کشور مانند او
 نیست. اردوان فرمود تا پاپک نامه نوشتند که «شنیده ام فرزند
 شایسته و هنرمند و با فرهنگ داری. سزاوار آنست که او را بدربار ما
 بفرستی تا باشاهزادگان و فرزندان ما بسربرد و ما او را در خوردانش
 و هنرش پاداش نیکو دهیم.»

پاپک از دور کردن اردشیر خشنود نبود، اما اردوان نیروی بسیار
 داشت، و سراز فرمان او پیچیدن دشوار بود. ناچار فرمان داد تا
 اردشیر را آراستند و او را باده غلام و ارمغان های شایسته دیگر بدربار
 اردوان روانه ساخت.

اردوان چون برز و بالای اردشیر را دید شاد شد و او را گرمی
 داشت. فرمود تا اردشیر هر روز با شاهزادگان و فرزندان او در سواری
 و شکار و چوگان بازی انباز شود^۱. اردشیر نیز چنان کرد. بزودی

۱ - شرکت کند



ساسان گفت «اگر شاه مرا از نهار بدهد و گزند و زیان نرساند نژاد
 خود را آشکار خواهم کرد.» پاپک وی را ز نهار داد و ساسان راز
 خود را پیش پاپک باز گفت.

وقتی پاپک دانست که ساسان از نژاد داراست و نیاکان او شاهان
 ایران بوده اند شاد شد و دانست خواب گزاران بخطا نرفته اند. آنگاه
 فرمان داد تا یکدست جامه شاهوار آوردند و بساسان پوشاندند و او را
 در کاخی نیکو جای دادند و بزرگ داشتند. پس از چندی نیز وی را
 بدامادی خود پذیرفت.



آشکار شد که وی در همه این هنرها از دیگر شاهزادگان آزموده تر و چالاک تر است.

خشم گرفتن اردوان بر اردشیر

روزی اردوان با اردشیر و شاهزادگان بشار رفت. ناگاه گورخری از برابر آنان گذشت. فرزند بزرگ اردوان از پی گور تاخت اما بوی نرسید. اردشیر از پس در رسید و تیری بجانب گور انداخت. تیر در شکم گور فرونشست و از سوی دیگر بیرون رفت و گورخر بزمین افتاد. اندکی بعد اردوان با سواران فرارسیدند و چون گور را چنان دیدند از مهارت کماندار در شگفت ماندند. اردوان پرسید این تیر را که انداخت ؟

اردشیر گفت «من انداختم». فرزند بزرگ اردوان گفت «نه، چنین نیست، من انداختم». اردشیر از این ناراستی خشمگین شد و گفت «مردانگی و هنر را بدروغ و فیرنگ بخود نمیتوان بست. اگر راست میگوئی این دشت و این گور، بیاتا بار دیگر آزمایش کنیم تا دانسته شود مردود لیر کیست». اردوان را این گستاخی و بی پروائی شگفت آمد و بر اردشیر خشم گرفت و گفت «پس از این نباید براسب بنشینی و شاهزادگان بچوگان و نخجیر و مدرسه بروی، جای توسرای ستوران است و کار تو تیماراسبان. فرمان ما اینست که درستور گاه بمانی و شب و روز از ستوران دور نشوی». اردشیر دانست که اردوان بر او خشم گرفته و از بدخواهی و بداندیشی چنین میگوید.

بیدرنگ نامه ای بپاپک نوشت و ماجرارا باز گفت. پاپک اندوهناک و نگران شد. فرمود تا بارشیر نامه نوشتند که «فرزند، این شیوه دانائی و خردمندی نبود که در چیزی که از آن زیانی ببار نیامد با بزرگتران خود ستیزه کردی و سخن درشت گفتی. حال نیز برو و پوزش بخواه. چه دانایان گفته اند زیانی که از کردار مرد نادان بخود وی میرسد بدشمن وی نمیرسد. تو خود میدانی که اردوان بر من و تو و بسیاری از مردم فرمانرواست و در مال و خواسته و توش و توان بر ما برتری دارد. اندر من بتوان نیست که سخن بپذیری و فرمانبرداری پیشه کنی و خویشتن را به تباهی نسپاری.»

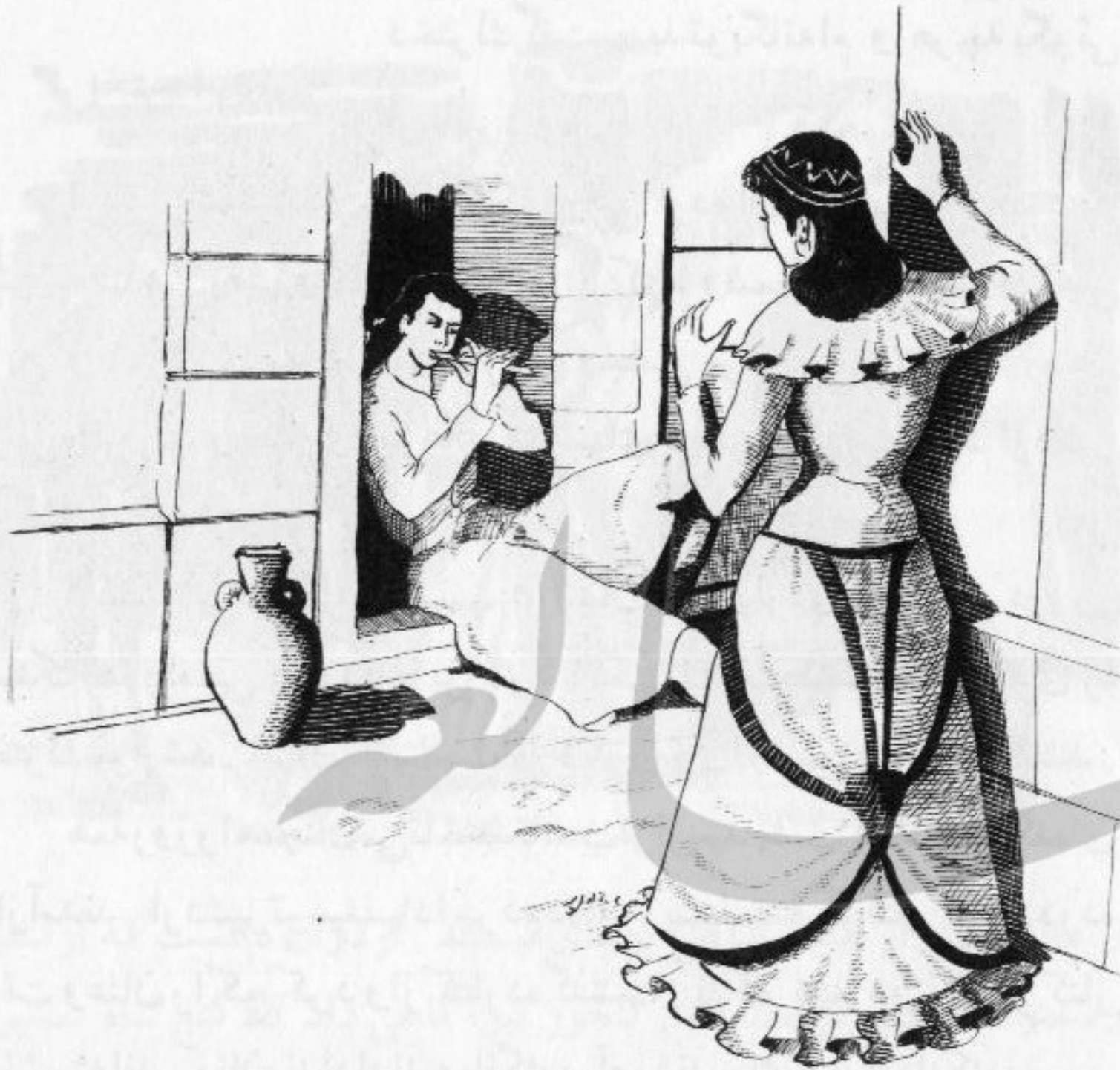
اردشیر و کنیزك اردوان

در دربار اردوان دختر کی بود خوب روی و پر
آزرم که از همه زنان دربار نزد اردوان گرامی تر
بود و خدمت خاص اردوان را بعهده داشت.
یک روز اردشیر درستور گاه نشسته بود و نای میزد و سرود میخواند.
دخترک از آنجا میگذشت. چشمش بآردشیر افتاد و فریفته او شد و نزد
او خرامید.

باندک زمانی پیوند مهر میان ایشان استوار شد. هر زمان که اردوان
غافل میشد دخترک نزد اردشیر میرفت و وقت را با وی بسر میبرد.
روزی اردوان دانایان و اختر شناسانی را که در دربار بودند
پیش خواند و گفت «درستارگان بنگرید و بگوئید در طالع من و فرزندان
من و مردمان و شهریاران دیگر چه می بینید و از آنچه در سرنوشت
است بما چه خواهد رسید.»

اختر شناسان در حرکت ستارگان نظر کردند و طالع انداختند. آنگاه
سالار ایشان پیش رفت و گفت «شاهها، در هفت سیاره و دوازده برج
نظر کردیم. از وضع ستارگان چنین پیداست که پادشاهی و سالاری نو
پدیدار خواهد شد و بسیاری از امیران را فرمانبر خود خواهد کرد
و کشور را بوحدت و یگانگی باز خواهد آورد.»

دیگری از اختر شناسان پیش رفت و گفت «از وضع ستارگان این نیز
پیداست که از امروز تا سه روز هر بنده ای که از سرور خویش بگریزد
به بزرگی و پادشاهی خواهد رسید و بر سرور خویش پیروز خواهد شد.»
شب هنگام، وقتی همه آرام گرفتند و اردوان بخواب رفت،



دخترک نزد اردشیر خرامید و آنچه را از اختر شناسان شنیده بود بآردشیر
باز گفت.

اردشیر دل بر گریز نهاد و با دخترک گفت «اگر هوای مرا در سرداری
ودلت بامن راست و یگانه است بیا تا در این سه روز که دانایان و اختر-
شناسان گفته اند از اینجا بگریزیم. اگر هر مزد^۱ فرۀ ایزدی^۲ را بیاری من
فرستاد و کامیاب شدم چنان خواهم کرد که در همه جهان زنی از تو
فرخ تر و کامروا تر نباشد»

۱ - نام خدای بزرگ ایرانیان قدیم ۲ - لطف و عنایت خداوندی که سلطنت
شاهان بدان باز بسته بود.

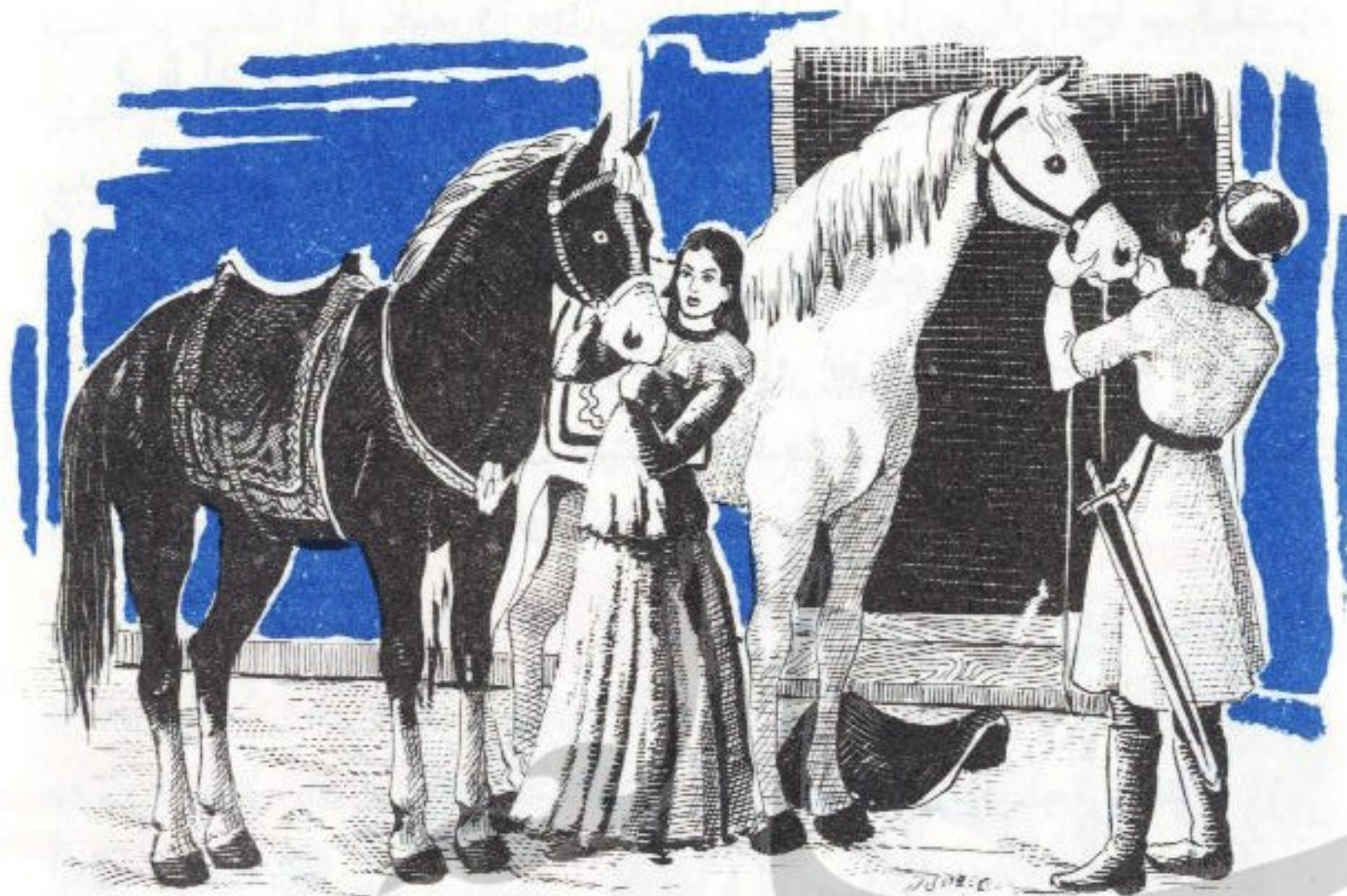
دخترك گفت « با تویگانهام و هرچه بگوئی
گریختن اردشیر فرمانبردارم. »

اردشیر شاد شد. شب دیگر وقتی اردوان بخواب رفت دخترك بگنجینه شاهی رفت و آرام در گنج را باز کرد و شمشیری هندی و زینی زرین و کمری مرصع و افسری زرین و جامی پر از درهم و دینار و زرهی وزین افزاری و بسیاری چیزهای گرانبهای دیگر بر گرفت و نزد اردشیر باز گشت.

اردشیر بی درنگ دو اسب از اسبان تیزرو اردوان را که در روز فرسنگ ها راه می پیمودند زین کرد. یکی را خود نشست و دیگری را دخترك سوار شد. اسبان را بتاخت آوردند و روی بجانب پارس گذاشتند. همه روز را همچنان می تاختند تا شب فرا رسید. شب هنگام بدهکده ای فراز آمدند. اردشیر ترسید مبادا مردم ده او را بشناسند و گرفتار کنند. در ده نرفت و عنان را کج کرد و از کنار ده گذشت. ناگاه دید دو زن در کنار راه نشسته اند. زنان ندادادند و بانگ بر آوردند « ای فرزند پاپک، ترس بخود راه مده که از این پس از کسی بتو گذند نخواهد رسید و سالها بر مردم ایران شاه خواهی بود. بشتاب تا بکنار دریا برسی. اما از آن مگذر زیرا چون چشم تو بدریا بیفتد دیگر از دشمن در امان خواهی بود. » اردشیر خرم شد و بشتاب راه کنار دریا را پیش گرفت.

روز دیگر چون اردوان بیدار شد دخترك را بعبادت هر روز پیش خواند. اما دخترك بر جای نبود. در همان هنگام ستوربان در رسید و خبر داد که اردشیر

از پی تاختن
اردوان



و دو اسب از اسبان شاهی برجای نیستند. اردوان دانست که اردشیر و دخترك از شهر گریخته اند. گنجور نیز آگاهی داد که گنج شاه دستبرد دیده است. اردوان غمگین و آشفته شد. پیشوای اختر شناسان را پیش خواند و گفت « زود در ستارگان بنگر و بگو این گناهکار با آن ناپاک بکجا گریخته اند و چگونه باید آنها را بچنگ آورد. »

سالار اختر شناسان طالع انداخت و گفت « از وضع ستارگان چنین پیداست که اردشیر و دخترك گریخته و رو بجانب پارس گذاشته اند. اگر تا سه روز بچنگ نیابند پس از آن گرفتن آنان دست نخواهد داد. » اردوان بی درنگ چهار هزار سپاهی فراهم کرد و در پی اردشیر راه پارس را پیش گرفت.

فره ایزدی نیمروز بجائی رسید که راه پارس از آنجا میگذشت از رهگذران پرسید «دوسوار که در این راه می تاختند چه زمان از اینجا گذشتند؟»

گفتند «بامداد که خورشید تیغ کشید دوسوار چون باد از اینجا گذشتند. گوسفندی ستر و خوش اندام نیز از پی ایشان میدوید، گوسفندی که نیکوتر از آن نمیتوان اندیشید. تا کنون چندین فرسنگ دور شده اند و دشوار بتوان آنان را دریافت.»

اردوان درنگ نکرد و از پی اردشیر تاخت. پس از ساعتی چند بشهری دیگر رسید و از اردشیر و دختر كجوياشد. مردمان گفتند «نیمروز دوسوار چون باد از اینجا گذشتند و گوسفندی ستر و خوش اندام از پی آنان میرفت.»

اردوان در شگفت شد و بدستور خود گفت «دوسوار رامی شناسم و عجب نیست، اما این گوسفند چیست که در پی اردشیر میرود؟» دستور گفت «آن گوسفند فره ایزدی و نشان یاری خداوند است. شکوه پادشاهی بدان باز بسته است. اما هنوز فره باردشیر نرسیده. باید بتازیم شاید پیش از آنکه فره ایزدی بوی برسد آنانرا گرفتار کنیم.» اردوان با سواران پیش تاخت.

روز دیگر، پس از آنکه هفتاد فرسنگ تاخته بودند، بکاروانی رسیدند. اردوان از کاروانیان پرسید که آیا چنین سوارانی برخورد کرده اند؟ کاروانیان گفتند «آری، میان شما و آن دوسوار بیست و یک فرسنگ راه است. یکی از آن سواران گوسفندی چابک و خوش اندام برترک داشت.»

اردوان از دستور پرسید «از نشستن گوسپند با اردشیر براسب چه برمی آید؟» دستور گفت «شاها، جاوید باشی، فره کیانی باردشیر پیوسته است. بهیچ چاره گرفتن اردشیر ممکن نیست. شاه خویشتن و سواران را رنجه مدارد و اسبان خود را تباه نکند. چاره اردشیر را از راهی دیگر باید جست.»



اردوان چون چنین دید نومید شد و بجایگاه خویش باز گشت. آنگاه فرزند خود را با سپاهی گران برای گرفتن اردشیر بپارس فرستاد. اردشیر گفته زنانی را که در راه بوی نوید داده بودند کار بست و راه دریا پیش گرفت. همچنان که پیش میرفت بزرگانی چند از مردم پارس که از اردوان آزرده بودند تن و جان و مال و خواسته خود را

**رفتن پسر اردوان
در پی اردشیر**

دراختیار اردشیر گذاشتند و فرمانبروی شدند و سوگند وفاداری خوردند.
در راه مردی از بزرگان و آزادگان بنام «بناک»
پیوستن بناک
باردشیر که از اردوان گریخته و از اصفهان بپارس آمده بود
باشش فرزند خود و سپاهی گران که در فرمان
داشت باردشیر پیوست و خود را فرمانبردار وی خواند.

اردشیر ترسان شد که مبادا نیرنگی در کار بناک باشد و او را
گرفتار کند و باردوان بسپارد. بناک نگرانی اردشیر را دریافت و نزد
او رفت و سوگند خورد که تا زنده است خود و شش تن فرزندش
در فرمان اردشیر خواهند بود. اردشیر شاد شد و فرمان داد تا در آنجا
روستائی بنام «رامش اردشیر» بنا کردند. بناک را با سپاه و فرزندانش
در رامش اردشیر گذاشت و خود پیش تاخت تا بکنار دریا رسید.
چون چشمش بدریا افتاد یزدان را سپاس گفت و دانست که
از گزند دشمن رسته است. در آنجا شهر «بوشهر» را بیاد این رهائی
بنا گذاشت، و ده آتشکده در آن برپا کرد. آنگاه بسوی بناک و سپاهیان
وی بازگشت و بآراستن سپاه برای جنگ با اردوان پرداخت.

پس از آنکه سپاه آراسته شد، اردشیر بآتشکده بزرگ
جنگ اردشیر
و اردوان پارس رفت و از یزدان یاری خواست. آنگاه با سپاه
خویش بلسکری که اردوان بگرفتن او فرستاده
بود حمله برد و بسیاری از آنان را بر خاک افکند و مال و خواسته
و ستور بسیار بغنیمت گرفت.

سپس بگرد آوردن سپاهی بزرگتر پرداخت و از کرمان و مکران
و پارس لشکری فراهم کرد و روی بجانب اردوان گذاشت.



چهارماه هر روز پیکار بود. اردوان از ری و دماوند و دیلمان
و طبرستان و دیگر شهرها که در حکم او بود کمک خواست. اما چون
فره ایزدی با اردشیر بود اردوان شکست دید و اردشیر پیروزی یافت.
اردوان بدست اردشیر کشته شد و همه مال و بنه و گنج و خواسته
او بچنگ اردشیر افتاد.

اردشیر پس از چیرگی بر اردوان بپارس بازگشت و بساختن شهرها
و کندن نهرها و روان ساختن رود و آباد کردن زمینها و بنا کردن
آتشکدهها پرداخت. دختر اردوان را نیز بزنی گرفت.

اما باشکست اردوان کار بپایان نرسید. در هر گوشه

کارزار اردشیر
با کردان کشور امیری دم از شاهی میزد. اردشیر نخست
در چاره کردنان کوشید. سپاهی فراهم کرد

و بجنگ شاه کردن رفت. اما کردن زورمند بودند و پس از پیکاری سخت سپاه اردشیر بستوه آمد و پراکنده شد. اردشیر از سپاهیان خود دور افتاد و باتنی چند از سواران تنها ماند

شب هنگام به بیابانی رسیدند که در آن آب و گیاه نبود. اردشیر و سوارانش تشنه و گرسنه ماندند. ناگاه از دور چشمشان باتشی افتاد که شبانان افروخته بودند. بسوی آتش رفتند و چوپان پیری را دیدند که با گوسپندان خود در آنجا بود. اردشیر شب را با سواران نزد چوپان ماند و چون روز شد جویای راه و آبادانی گردید. چوپان گفت «در سه فرسنگی اینجا روستائی هست آباد، با مردم بسیار. بآنجا بروید.»

اردشیر بآن روستا رفت و بگرد آوردن سپاه پرداخت و لشکر پراکنده را گرد آورد. چهار هزار سپاهی گرد آمد. کردن غافل بودند. پنداشتند اردشیر شکست یافته و پارس گریخته است.

چون لشکر آماده شد اردشیر شبانه بر کردن تاخت و بسیاری از آنان را کشت و گروهی را اسیر کرد و زر و گوهر و مال و خواسته بسیاری از شاه کردن و برادران و فرزندان او بغنیمت گرفت.

پس از این پیروزی اردشیر میخواست باذربایجان و ارمنستان رهسپار شود و آن سامان را نیز بکشور خویش بپیوندد. اما بوی خبر رسید که «هفتان بوخت، صاحب ازدها» بر سپاه وی تاخته و مال و خواسته بسیار بغنیمت برده است.

اردشیر دانست که باید نخست پارس و کرمان را آرام کند و از وجود دشمن بپیراید، آنگاه بکار شهرستانهای دیگر پردازد.

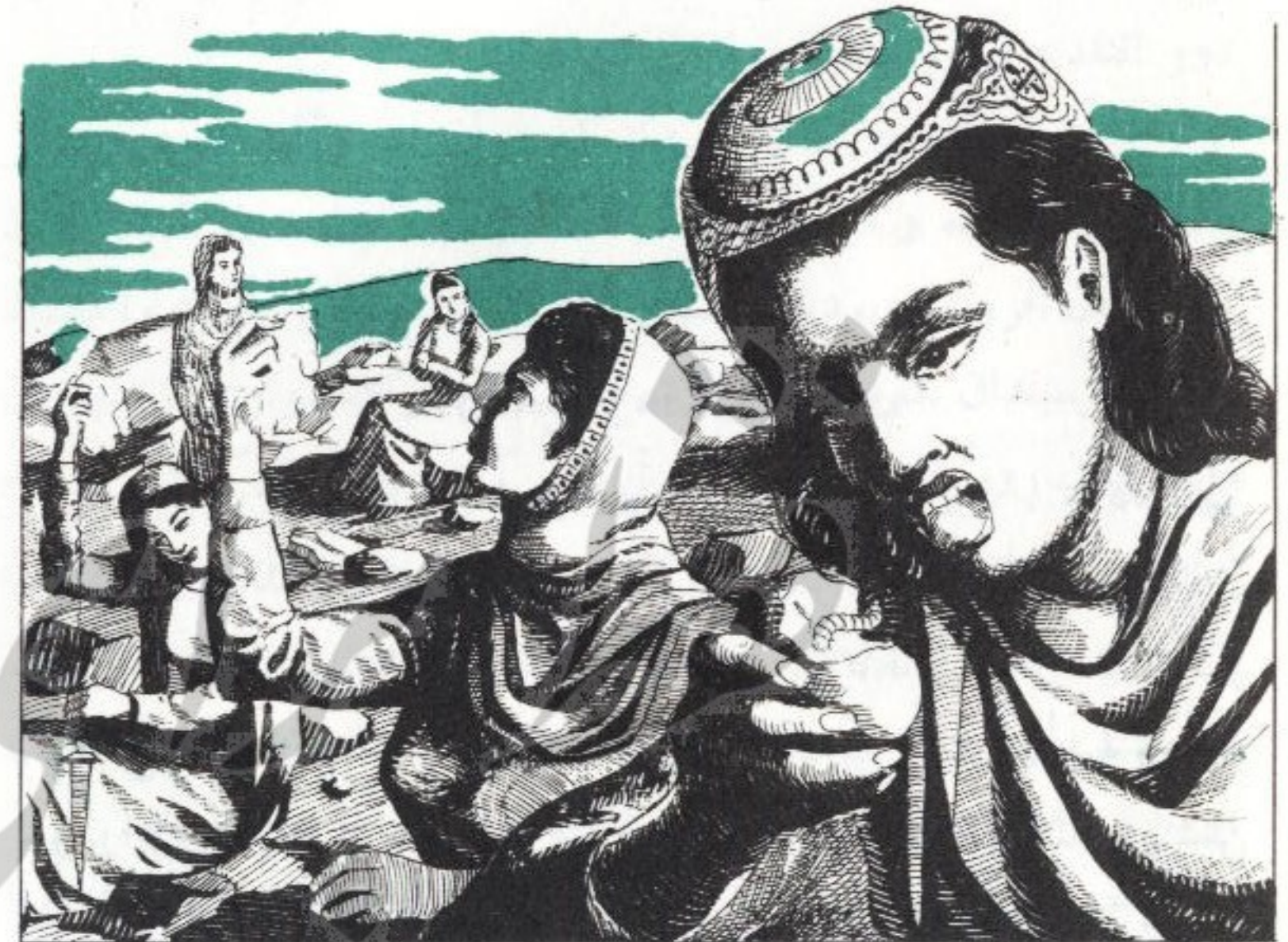
۲ = اردشیر و هفتان بوخت

در کنار خلیج فارس شهری بود بنام «کجاران». مردم شهر تنگدست بودند و برای گذران زندگی کوشش بسیار بکار میبردند. بیشتر دختران شهر نیز از کار و کوشش خود نان میخوردند. کار گروهی از ایشان پنبه رشتن بود. هر روز بامداد این دختران پنبه و دوک خود را بر میداشتند و بدامن کوهی که در کنار شهر بود میرفتند و بر رشتن نخ میپرداختند و شامگاه با آنچه رشته بودند بشهر باز میگشتند. هر که بیشتر میرشت سود بیشتری برد.

در میان مردم شهر مردی بود که هفت پسر داشت و او را «هفتان بوخت» میخواندند. هفتان بوخت دختری هم داشت که نزد او بسیار گرامی بود. این دختر نیز با دختران دیگر هر روز برای رشتن پنبه بدامن کوه میرفت. یک روز در راه از کنار درخت سیبی میگذشت. سیبی را باد بখاك انداخته بود. دختر آنرا برداشت و باتوشه خود بکوه برد. نیمروز که دختران همه بخوردن نشستند دختر هفتان بوخت نیز سیب را بدندان شکافت. در میان آن

کرم جادو

کرمی دید. کرم را با انگشت آرام برداشت و بنرمی در دو کدان گذاشت



و بادختران دیگر گفت «من این کرم را بفال نیک گرفتم و امروز بطالع آن نخ میرسم. بسا که امروز از همه شما بیشتر بریسم.» دختران همه خندان شدند و نخ رشتن گرفتند. شامگاه که دخترک نخها را بشهر آورد و بمادر سپرد دید دو برابر هر روز نخ رشته است. دختر و مادر شاد و خرم شدند.

روز دیگر دخترک بیش از هر روز پنبه برد، اما باندک زمانی همه را رشت و باز بشهر آمد و حاصل کار خود را بمادر داد. چنان شد که هر روز دخترک هر قدر پنبه میبرد بزمانی کوتاه رشته میکرد و باز میآورد.

اما از نگاهداشت و پرورش کرم غفلت نمیکرد. هر روز پاره ای سیب بوی میداد و در تیمار او میکوشید.

مادر از کار دختر و سبک دستی و چابکی وی در عجب ماند و سرانجام از راز کار جویند. دختر داستان کرم را با پدر و مادر در میان گذاشت. آنان نیز کرم را بفال نیک گرفتند و شاد شدند و در پرورش او کوشیدند.

کار هفتان بوخت و فرزندانش هر روز بالاتر گرفت و زندگی آنان رونق یافت. صاحب مال و خواسته شدند و نیرو گرفتند.

کرم جادو نیز هر روز بزرگتر میشد. دو کدان دیگر گنجایش او را نداشت. صندوقی سیاه ساختند و کرم را در آن جای دادند.

کار هفتان بوخت چنان شد که در همه شهر گفتگوی او بود و در توانگری و زورمندی همایی نداشت. امیر شهر طمع در مال وی کرد و بهانه می جست تا دارائی او را از چنگش بدرآورد. هفتان بوخت سر از فرمان وی پیچید و گروهی از مردم شهر را گرد خود فراهم آورد و با هفت فرزند خود بچنگ امیر رفت.

امیر شهر در جنگ کشته شد و کاخ و گنج و گوهر وی بدست هفتان بوخت افتاد و شهر بتصرف او درآمد. مردم بر او گرد آمدند و او را بامیری پذیرفتند.

هفتان بوخت فرمان داد تا دژی^۱ استوار بر تیغ کوه بنا کردند و در آهنین بآن گذاشتند و دور آنرا حصار کشیدند. آنگاه با فرزندان

خود بدژ درآمد و آنرا جایگاه خود ساخت. کرم رانیز که اندك اندك چون اژدهائی شده بود بدژ آوردند. حوضی از سنگ و ساروج در میان دژ ساختند و اژدها را در آن جای دادند.

دختر هفتان بوخت نگاهبانی اژدها را بعهده گرفت. هر روز از شهد و شیر و برنج برای او خورش میبرد و اژدها هر روز پرومند تر می شد تا آنکه چون ژنده پیلی شد. همه اهل دژ در خدمتش بودند و نگاهبانان و پاسداران خاص در پرورشش میکوشیدند. هفتان بوخت بیاری اژدها لشکر باطراف برد و امیران همسایه را یک یک شکست داد و بر پهنای سرزمین خود افزود. هر روز پیروزی تازه ای دست میداد و غنیمت تازه ای بچنگ وی میافتاد. دژ اژدها پر از سپاه و گنج و خواسته شد.



شکست اردشیر از هفتان بوخت

وقتی خبر رسید که پیروان اژدها بسپاه او تاخته و بسیاری را کشته و مال و بنه آنها را بغارت برده اند اردشیر خشمگین شد و بکین خواهی برخاست. فرمان داد تا سپاهیان او از اطراف فراهم آیند و در «اردشیر خوره» که جایگاه او بود بوی بپیوندند. آنگاه سپاهی کلان بچنگ هفتان بوخت فرستاد تا دژ را درهم بکوبند و ساکنان آنرا پراکنده سازند.

هفتان بوخت چون آگاه شد، تدبیری اندیشید. فرمان داد تا بار و بنه را در دژ گذاشتند و لشکریان پیرامون دژ در شکاف سنگها و شکستگیهای کوه پنهان شدند. سپاه اردشیر از این تدبیر بی خبر بودند. دلیر پیش تاختند و بکنار دژ رسیدند و آنرا در محاصره گرفتند.

چون شب در رسید لشکریان هفتان بوخت از کمین گاهها بیرون جستند و بر سپاه اردشیر شبیخون زدند و بسیاری از آنان را از پای در آوردند. در میان سپاهیان اردشیر شکست افتاد و بار و بنه و اسب و زین افزار آنها بغارت رفت و بسیاری از آنان گرفتار شدند. هفتان بوخت خواسته و سلاح آنان را باز گرفت و سپس ایشان را باطعن و ریشخند نزد اردشیر فرستاد تا بگویند بر آنها چه گذشته است.

اردشیر از شنیدن ماجرا سخت غمناک شد. اما بیمی بدل راه نداد. فرمان داد تا از همه شهرها سپاه نو بدربار آید.

لشکریان هفتان بوخت پس از پیروزی بدژ رفتند و در آنجا قرار گرفتند. اردشیر خود ببرداری سپاه بگرفتن دژ رفت. اما از کار پسران

هفتان بوخت غافل بود.

پسران هفتان بوخت هریک با هزار سپاهی در شهرهای پیرامون دژ قرار داشتند. از ایشان یکی با سپاهی از تازیان و مردم عمان در کنار دریا بود. وقتی از حمله اردشیر آگاه شد از پشت بر سر سپاهیان وی تاخت. در همین هنگام لشکری که در دژ اژدها بودند نیز از دژ بیرون آمدند و بسپاهیان اردشیر حمله ور شدند. کارزاری سخت در گرفت و از دو طرف گروه بسیاری بخاک افتادند. پیروان اژدها نیرو کردند و پیش راندند و راه سپاهیان اردشیر را به بنه خویش بستند. ستوران گرسنه و تشنه ماندند و لشکر اردشیر در تنگنا افتاد.

پارس خبر رسید که سپاه اردشیر در نبرد بالشکر پیمان شکنی مهرک اژدها درمانده است.

اردشیر «مهرک نوش زادن» را بر پارس گماشته بود. وقتی مهرک از ناکامی اردشیر آگاه شد، سراز فرمان پیچید و پیمان شکنی و سرکشی پیش گرفت. سپاهی فراهم آورد و بر کاخ اردشیر حمله کرد و گنج و خواسته او را بغارت برد و خود را شاه خواند. اردشیر چون از پیمان شکنی مهرک آگاه شد با خود اندیشید که تا پارس آشفته است پیکار با اژدها سودی ندارد. باید نخست دشمن را از خانه بیرون کرد. بزرگان سپاه را نزد خود خواند و ماجرا را با آنان در میان گذاشت و رای خود را آشکار کرد. همه بر آن شدند که از دژ عقب بنشینند و نخست کار مهرک را بسازند.

آنگاه اردشیر بخوان نشست. ناگاه تیری از دژ فرود آمد و بر



بره‌ای که بر سر خوان بود فرو رفت. تیر را بیرون کشیدند و دیدند بر آن نوشته است «این تیر را سواران اژدها انداخته‌اند. ما نخواستیم با بزرگ مردی چون تو چنان کنیم که با این بره کردیم. راه خود گیر و باز گرد.» اردشیر سپاه خود را گرد آورد و بکوشش بسیار برای بازگشت راهی جست و با بقیه لشکر رو پارس گذاشت. اما سپاهیان هفتان بوخت که از بازگشتن اردشیر و سپاهش آگاه شدند در پی ایشان تاختند و کار را بر آنان سخت کردند و گذرگاه ایشان را آشفته ساختند. لشکریان اردشیر به بیراهه افتادند و پراکنده شدند. اردشیر نیز از لشکر جدا افتاد و تنها و در کوه و کمر راهی می‌جست.

در همین هنگام فرۀ ایزدی بصورت گورخری در
برز و برز آذر
 برابر اردشیر ظاهر شد و آرام پیش او براه افتاد و
 اردشیر را راهنما شد و او را از آن گذرگاه دشوار بیرون برد و از آسیب
 دشمنان دور داشت.

شبانگاه اردشیر بروستائی رسید، و درخانه دو برادر یکی «برز»
 و دیگری «برز آذر» فرود آمد. اردشیر بیم داشت نام خود را آشکار
 کند. گفت «من یکی از سواران اردشیرم، در جنگ با اژدها لشکر
 ما به تنگنا افتاد و پراکنده شد. امشب مرا درخانه بپذیرید تا آگاهی
 برسد که سپاه کجاست و حال چگونه است.»

برادران اردشیر را گرم پذیرفتند و گفتند «پست باد اهریمن بد
 کنش که این اژدها را چنین بر مردم این سامان چیره کرد و آنان را
 به پرستش وی کشاند و آئین هر مزدی را در این دیار بیگانه ساخت
 و مردمان را گمراه کرد، تا آنجا که بزرگ مردی چون اردشیر نیز از دست
 ایشان آسیب دید و سپاهش پریشان شد.»

اردشیر پیاده شد. دو برادر اسب وی را بستورگاه بردند و تیمار
 کردند. آنگاه خوان گسترده اردشیر غمگین و اندوهناک بود و دست
 بخوان نمیداد. برادران دعای خوان بگفتند و از اردشیر درخواستند
 تا چیزی بخورد و گفتند «اندوه و تیمار بدل راه مده که هر مزد
 و دیگر ایزدان چاره اینکار را خواهند یافت و این آفت اهریمنی را

۱ - زرتشتیان پیش از خوردن غذا دعائی میخوانند

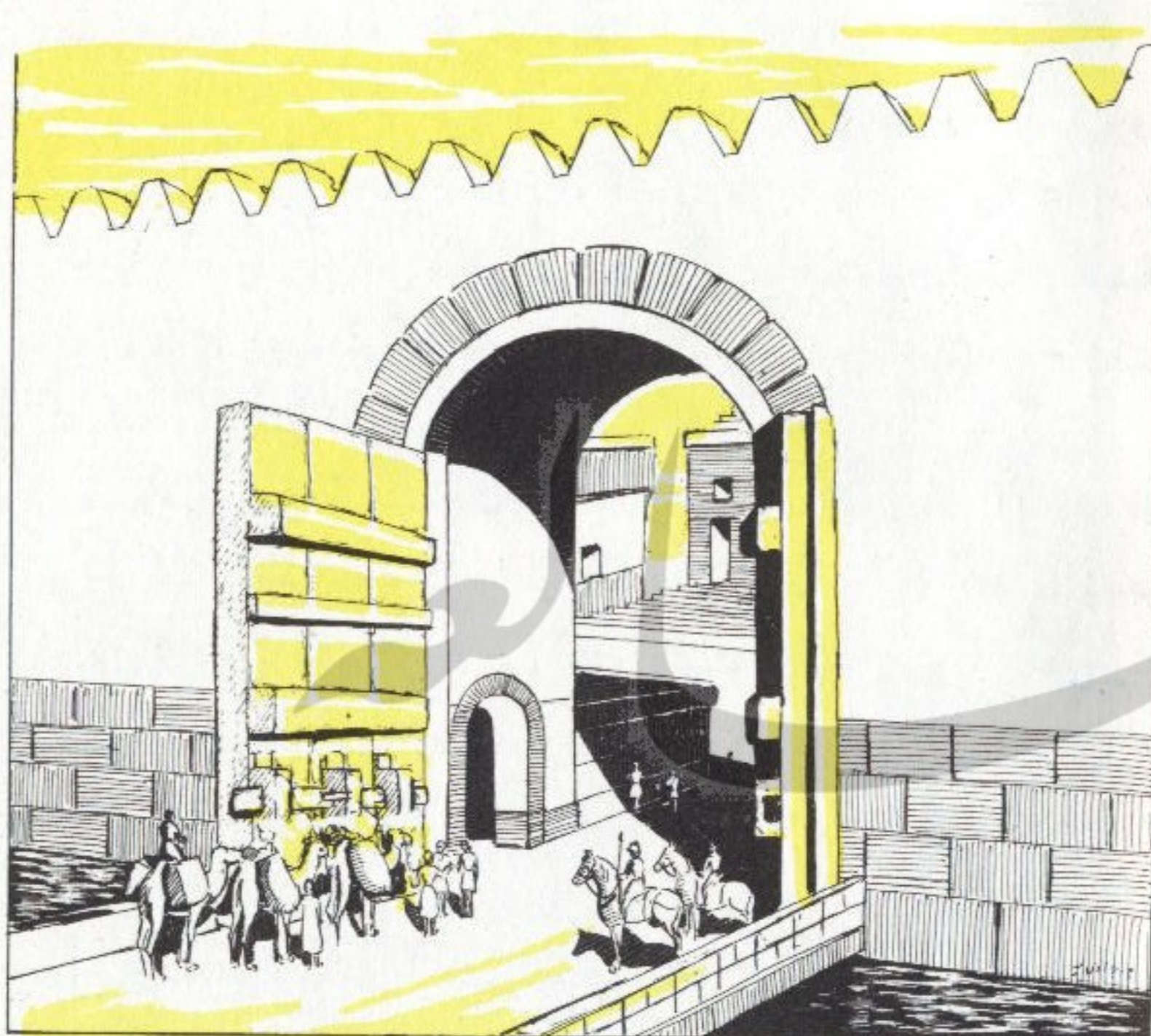
چنین نخواهند گذاشت. بین که یزدان ضحاک تازی و افراسیاب تورانی
 و اسکندر یونانی را، با همه توانائی و زورمندیشان، چون از آنان خشنود
 نبود، از میان برداشت و ناپدید کرد، چنانکه بر همه جهانیان روشن
 است.»

اردشیر از شنیدن این سخنان خرم شد و دست
تدبیر برادران
 بخوان برد. چون خدمتگزاری برادران را دید و
 از یگانگی و دین دوستی و فرمانبرداری آنان بی گمان شد راز خویش را
 بر آنان آشکار کرد و گفت «من خود اردشیرم که از سوارانم جدا افتاده‌ام.
 حال بنگرید که چه باید کرد و چاره اژدها را چگونه باید جست.»

برادران یک دل و یک زبان گفتند «ما در خدمت تو ایستاده‌ایم
 و تن و جان و چیز و خواسته خاندان ما در فرمان توست و اگر باید
 اینهمه را در راه تو که شهریار این کشوری فداسازییم کوتاهی نداریم.
 اما چاره کار در نظر ما آنست که شاه خود را مانند مردی که از دیاری
 دور دست آمده بیاراید و در دژ راه یابد و خود را بخدست اژدها بگمارد
 و در زمره خدمتگزاران خاص وی درآید. دو مرد همدل و دین آگاه
 نیز با خود همراه بردارد تا روزها یزدان و فرشتگان را ستایش کنند
 و از آنان یاری بخواهند.

«آنگاه چون هنگام خورش اژدها برسد، روی گداخته فراهم سازد
 و در گلو اژدها بر یزدتا اژدها بمیرد، چه دیوان اهریمنی را چون در جهان
 ما ظاهر شوند باینگونه میتوان کشت.»

اردشیر را این تدبیر پسند افتاد. به برز و برز آذر گفت این تدبیر را



دادند. آنگاه اردشیر کس فرستاد و فرمان داد تا چهار هزار از سپاهیان جنگ آزمایه و جان سپاروی به پیرامون دژ آمدند و در شکستگی کوه و شکاف سنگها جا گرفتند. سپس بسپاهیان خود پیغام فرستاد که «چشم بدژ داشته باشید. هرگاه دیدید که دود از دژ برخاست روی بدژ بگذارید و مردانگی و جانفشانی خود را آشکار کنید.»

روز سوم چون هنگام خورش خوردن ازدها رسید، ازدها مانند

باید بیاری شما بانجام برسانم. برادران گفتند ما بتن و جان در فرمان توایم. اردشیر درین اندیشه روی پیارس آورد و به «اردشیر خوره» رفت.

اردشیر در جامه بازرگانان

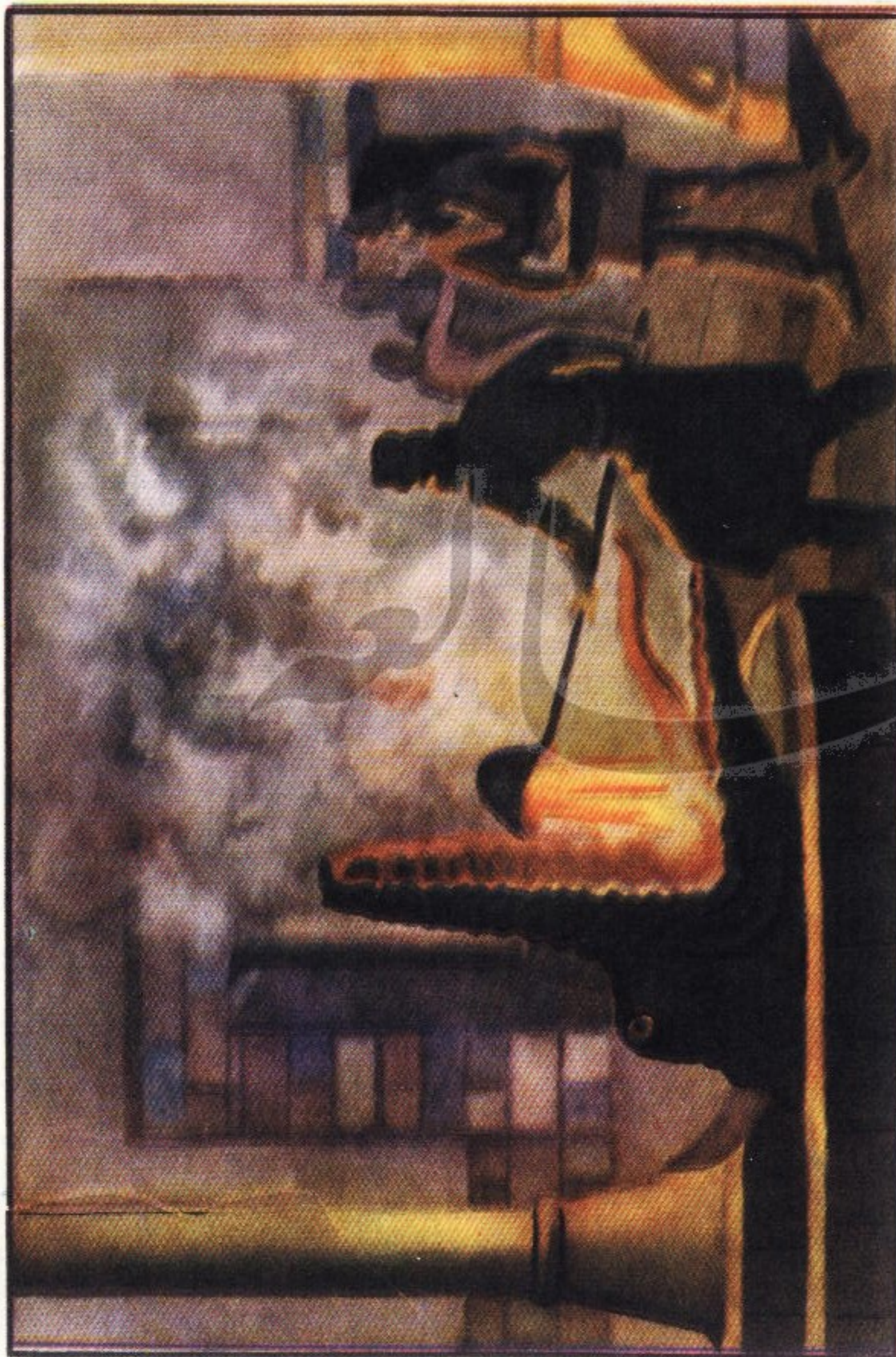
نخست سپاهی برای کیفر مهرک که پیمان شکسته بود فراهم ساخت و بر سر او تاخت و کاخ او را ویران کرد و گنج و خواسته خود را باز گرفت. خود مهرک را نیز گرفتار کرد و بکیفر پیمان شکنی کشت. سپس کس فرستاد و برز و برزآذر را به اردشیر خوره خواست تا بیاری ایشان چاره ازدها را بسازد. چون فرارسیدند اردشیر خود را در جامه بازرگانی خراسانی آراست و درهم و دینار و جامه بسیار برداشت و با برز و برزآذر رو بجانب دژ گذاشت.

چون بدروازه دژ رسیدند اردشیر گفت «من بازرگانی خراسانیم. آمده‌ام تا از این ازدهای مقدس نیازی بخواهم. نیاز من اینست که خدمتگزار ازدها باشم.»

ازدها پرستان بازرگان را دوستدار راستین گمان بردند و او را بخدمت ازدها گماشتند.

اردشیر سه روز در خدمت ازدها بود و از هیچگونه فرمانبرداری دریغ نگفت. آن درهم و دینار و جامه را نیز میان خادمان و پاسداران ازدها قسمت کرد. همه خشنود شدند و بر بازرگان آفرین گفتند و مهرش را بدل گرفتند.

روز سوم اردشیر گفت آرزوی من آنست که سه روز خورش ازدها را بدست خود در کام وی بریزم. نگهبانان و خادمان رضا



هرروز بانگ کرد. اردشیر از پیش خدمتگزاران و پاسداران ازدها را مست و بیخود ساخته و روی گداخته نیز آماده کرده بود.

اردشیر با برز وبرز آذر پیش رفت و مانند هرروز
کشتن ازدها
و گشودن دژ خون گاوان و گوسفندانی را که برای چاشت ازدها

فراهم شده بود در برابر چشم او گرفت. ازدها بگمان آنکه خون خواهد خورد دهان گشود. اما اردشیر بچابکی روی گداخته را پیش کشید و در کام وی ریخت.

وقتی روی گداخته بدرون ازدها رسید چنان بانگی از گلوی او بیرون جست که همه دژ را لرزه گرفت. ازدها دو پاره شد و آشوب در دژ افتاد. اردشیر برز و برز آذر را گفت تا آتشی بزرگ بیفروزند و یاران را خبر دهند و خود دست بسپروشمشیر کرد و به پیروان ازدها حمله ور شد و بیاری یزدان پاك بسیاری از آنان را بجاك انداخت.

در همین هنگام سپاهیان اردشیر که دود آتش را از دژ دیدند اسب انگيختند و بیاری اردشیر بسوی دژ تاختند و فریاد برداشتند که « پیروز باد، پیروز باد اردشیر پاپکان شاهنشاه ایران که شمشیر در میان پیروان اهریمن گذاشته است ».

نگاهبانان دژ ناتوان شدند و شکست در میان لشکریان هفتان بوخت افتاد. بسیاری بدست سپاه اردشیر کشته شدند و بسیاری از حصار دژ بزیر افتادند. دیگران زنهار خواستند و بندگی و فرمانبرداری اردشیر را گردن نهادند.

اردشیر دژ را بر کند و ویران ساخت و فرمان داد تا شهری پاکیزه

و آباد در جای آن بنا گذاردند و هفت آتشکده در آن بنیان نهادند. گنج بسیار از دژ بدست اردشیر افتاد، چنانکه هزار شتر مال و خواسته و درهم و دینار از دژ به اردشیر خوره که مقر اردشیر بود بردند. برزوبرزآذر را اردشیر بیاس وفاداری و یگانگی و فرمانبرداری پاداش نیکو بخشید و آنان را بر شهری در آن دیار امیر کرد و خود پیارس بازگشت.

۳ = اردشیر و دختر اردوان

چنانکه گذشت، اردشیر پس از آن که اردوان پادشاه اشکانی را شکست داد دختر وی را بزنی گرفت. از پسران اردوان دوتن پس از شکست پدر بکابل گریختند. دوتن دیگر را اردشیر بزنندان انداخت. پس از چندی آن دو برادر که در کابل بودند بخواهر خود نامه نوشتند و زبان بسرزنش گشودند که «آری، آنچه درباره بدعهدی زنان میگویند راست است. بین که تومرگ خویشان و هم نژادان خود را که این اردشیر گناهکار ناروا بخون کشید فراموش کردی، و از ما برادران که از بیم آزار و ستم از دیار خود آواره شدیم مهر و پیوند بریدی، و آن دو برادر بینوا را که اردشیر بدنهاد در زندان به بند کشید، و از آزار وی هر روز مرگ از خدای میخواهند، از یاد بردی. با آن پیمان شکن یگانه شدی و مهر ورزیدی و هیچ تیمارواندوه ما بخت برگشتگان را بدل راندادی. ترا از این ناسپاسی و بیگانه پروری شرم باد.

«اکنون اگر هنوز از ما مهری بدل داری، باید چاره ای بجوئی



و کین پدر و خویشاوندان را بخواهی و چنان کنی که ما میگوئیم :
 مامردی را که هم پیمان ماست نزد تو میفرستیم و او زهری بتو خواهد
 داد. باید این زهر را هر وقت که میتوانی پیش از غذایان بدخواهستمگر
 بخورانی تا در حال بمیرد و تو آن دو برادر را که در بند وی اند آزاد
 کنی. ما نیز بشهر و بوم خویش باز خواهیم گشت و روزگار پیشین را
 از سر خواهیم گرفت.

اگر چنین کنی به نیکنامی خواهی رسید و روانت روان بهشتی
 خواهد بود و زنان دیگر نیز از کردار تو نامی تر و گرامی تر خواهند شد. «
 دختر اردوان چون نامه برادران را خواند، اندیشید
عقاب سرخ که سزاوار آنست که گفته آنان را بکار بندد و آن
 زهر را که نزد وی فرستاده اند باردشیر بخوراند و کار آن چهار برادر
 برگشته بخت را بسامان آورد.

روزی اردشیر گرسنه و تشنه از شکار بازگشت. دختر اردوان
 فرصت را غنیمت شمرد و زهر را با اندکی آرد و شکر بهم آمیخت و در آب
 سرد زد و بدست اردشیر داد و گفت « نخست این را بنوش که در گرما
 و خستگی از خوردنیهای دیگر سزاوارتر است. » اردشیر جام را از دختر
 گرفت و بلب برد.

در همین هنگام فرشته ای که نگاهبان آتشکده پارس بود بصورت
 عقابی سرخ فرو پرید و بال بر جام زد و جام از دست اردشیر بیفتاد
 و بشکست. اردشیر و دختر اردوان هر دو در شگفت ماندند. سگی
 و گربه ای که در سرا بودند از آنچه بر زمین ریخته بود خوردند

و در حال مردند. اردشیر دانست که در جام زهر بوده و دختر اردوان
 آهنگ کشتن وی داشته است.

بی درنگ موبد مؤبدان^۱ را پیش خواند و پرسید « اگر کسی
 بقصد جان شاه بر خیزد سزای وی چیست ؟ » موبد مؤبدان گفت
 « پادشاهان، سزای کسی که قصد جان شاهان کند جز مرگ نیست. »
 اردشیر گفت « پس این کنیز بدکار و دروغ زن^۲ و نافرمان را بدست
 دژخیم بسپار. »

۱ - پیشوا و بزرگ روحانیان زرتشتی.

۲ - دروغگو و فریب کار

موبد موبدان دست زن را گرفت و از بار گاه بیرون آورد. دختر اردوان گفت «رازی دارم که باید با تو بگویم. من اکنون هفت ماه است که بفرزندی آبستم. پادشاه را آگاه کن. چه اگر من درخور کشتنم فرزندی مرا گناهی نیست.»

موبد موبدان نزد اردشیر بازگشت و گفت «پادشاه جاوید باد، این زن بفرزندی آبستن است. اگر مادر بزهکار است فرزندی را گناهی نیست و نباید بفرزندی از تخمه شاهنشاه بگناه مادر از جهان برود.» اما اردشیر خشمگین بود. بانگ زد که هر چه زودتر زن را بدست جلاد بسپار و جهان را از وجود وی پاک کن. موبد دانست که اردشیر از خشم چنین میگوید و چون زمان بگذرد پشیمان خواهد شد. پس دختر اردوان را بخانه خود برد و پنهان کرد و بازن خویش گفت این مهمان را گرامی بدار و این راز را بر کسی آشکار مکن.

چون هنگام زادن فرا رسید، دختر

زادن شاهپور اردوان پسری بایسته و شاهوار بجهان

آورد؛ او را شاهپور نام نهادند. شاهپور

نزد موبد موبدان بزرگ میشد تا بسن هفت سالگی رسید.

روزی اردشیر بشکار رفته بود. در شکار گاه اسب در پی گوری ماده انداخت. گورنر که چنین دید خود را پیش افکند و تیر اردشیر را بخود گرفت و گور ماده را از مهلکه رهائی بخشید. اردشیر در شگفت شد. آن گور را بگذاشت و اسب در پی گور بچه انداخت.



گور ماده که دید سوار از پی بچه می تازد، پیش دوید و تیر سوار را بتن گرفت و خود را بمرگ سپرد و جان فرزند را رهائی بخشید. اردشیر در حیرت افتاد و دلش بر گوران سوخت. اسب را باز گرداند و باخود اندیشید که «وای بر مردمان که مهر و پیوند چارپایان از آنان پیش است! گوری نادان و بی زبان چنان با گور دیگر مهربان بود که برای رهائی وی جان سپرد؛ آنگاه از زن و فرزند خود یاد آورد، و دلش چنان پر غم شد که بر پشت اسب بیانگ بلند بگریست.

سپهبدان و بزرگان و شاهزادگان و آزادگان چون چنان دیدند در شگفت ماندند و پیش موبد موبدان رفتند و داستان گریستن شهریار را در شکار گاه بوی باز گفتند و پرسیدند که این چه موجب داشت که شاه چنان پر غم و تیمار شد که بیانگ بلند بگریست؟

مؤبد مؤبدان و سالار لشکریان و چند تن دیگر از بزرگان کشور
نزد اردشیر رفتند و سر فرود آوردند و بروی افتادند و گفتند «شاه جاوید باد ،
شهریار چنین اندوه و دریغ و تیمار بدل راهم دهد و خود را اندوهگین
مسازد . اگر کاری در پیش است که بهمت مردمان چاره میتوان کرد^۵
بفرماید تا ما تن و جان و مال و خواسته و زن و فرزند را در راه آن
بگذاریم ، و اگر کاری است که چاره پذیر نیست ، شاهنشاه خود را
و مردم کشور را چنین بدریغ هیازارد .»

اردشیر در پاسخ گفت « تیمار تازه ای روی نداده ، اما امروز
که در شکار گاه گوران بی زبان را چنان بیکدیگر مهربان دیدم از زن
و فرزند خویش یاد کردم و براینکه آن فرزند را بی گناه هلاک ساختم
دریغ خوردم . میترسم که در کشتن فرزند گناهی گران بگردن گرفته
باشم .»

مؤبد مؤبدان که چنان شنید بخاک افتاد و گفت
راز گشودن مؤبد مؤبدان
«شاهها ، بفرمای تا آنچه پاداش گناهکاران
و سرکشان و ناسپاسان است بمن دهند .» اردشیر
گفت «چه روی داده و چه گناه از تو سر زده که چنین میگوئی؟» مؤبد
مؤبدان گفت «این زن را که فرمان داشتم بدژخیم بسپارم امان دادم
و در خانه خود نگاه داشتم و او پسری آورد که از همه شاهزادگان
خوب چهره تر و شایسته تر است .» اردشیر گفت «آیا راست میگوئی
ای مؤبد مؤبدان که زن و فرزند را نکشتی؟» مؤبد مؤبدان گفت «جاوید
باشی ای شاه ، سخن همانست که گفتم .» اردشیر سخت شادمان شد

و فرمان داد تا دهان مؤبد مؤبدان را از یاقوت سرخ و مروارید شاهوار
و گوهر انباشتند^۱ .

آنگاه اردشیر کس فرستاد و شاهپور را نزد خود خواند . چون
چشم اردشیر بدیدار فرزندش شاهپور روشن شد ، بروی افتاد و هرمزد
و «امشاسپندان»^۲ و «فره ایزدی»^۳ و «ایزد آتش» را سپاس گفت
و شادی کرد و فرمود تا شهر «ولاش شاپور» را در آن جایگاه بیاد
آن نیکی که بوی رسیده بود ساختند و ده آتشکده در آن برپا کرد و زر
و مال بسیار به بینوایان داد .

۱ - پر کردند ۲ - امشاسپندان شش ایزدند که هرمز را یاری می کنند ۳ - از
ایزدان زرتشتی است که نشان لطف خداوند است .

۲ - اردشیر و شاهپور

پیام اردشیر به کید هندی

پس از آنکه اردشیر کار کردن و هفتان
بوخت را پایان رسانید ، شورشهای دیگر
بپاخاست و اردشیر برای فرو نشاندن مدعیان
از دیاری بدیاری میرفت و پیوسته در کارزار و پیکار بود . هر گاه
آشوبی را در گوشه ای خاموش میکرد از گوشه دیگر فتنه ای
بر میخاست .

اردشیر از این روی غمین و اندیشه ناک بود و با خود میگفت
« شاید در طالع من نیست که همه ایرانشهر^۱ را بفرمان یک پادشاه
در آورم و در زیر یک درفش متحد سازم » . با خود اندیشید که
بهتر آنست از دانایان و فرزندان و اخترشناسان جویا شوم . اگر در بخت
من نیست که ایران را بسامان آرم پس خرسند باشم و اینهمه پیکار
و خونریزی را بکناری گذارم و خود را از این رنج و آزار برهانم .
پس جوانی از معتمدان و استواران^۲ خویش را بر آن گماشت تا نزد
« کید » دانای هندی برود و از وی بپرسد که آیا اردشیر خواهد توانست
بر همه مدعیان پیروز شود و ایرانشهر را در فرمان یک پادشاه آرد ؟

۱ - کشور ایران ۲ - استوار : کسی که مورد اعتماد و اطمینان باشد .

وقتی جوان بنزد «کید» رسید پیش از آنکه پیام خود را باز گوید کید گفت «ترا شاه ایران از پارس نزد من فرستاده است تا بداند آیا میتواند همه ایران شهر را در زیر درفش خود یگانه کند یا نه. باز گرد و در پاسخ بگوی که شهر یاری که باید ایران شهر را یگانه کند از پیوند دو خاندان پدید خواهد آمد: یکی خاندان تو که اردشیری و دیگری خاندان مهرک نوش زادن، و جز این نتواند بود.»

جوان نزد اردشیر باز گشت و وی را از پاسخ کید **دختر مهرک** آگاه کرد. اردشیر پیمان شکنی مهرک را بیاد آورد و بر آشفت و گفت «هر گز آن روز مباد که میان خاندان من و خاندان مهرک پیوندی باشد، و هر گز مباد که از دودمان مهرک کسی بر ایران شهر پادشاه شود. چه مهرک بد نهاد و پیمان شکن دشمن من بود و فرزندان او دشمن من و فرزندان من اند. من او را بکیفر ناسپاسی کشتم. اگر فرزندانش نیرو گیرند و توانا شوند و کین پدر را باز جویند بفرزندان من گزند خواهد رسید.»

اردشیر از اندیشه نیرو گرفتن فرزندان مهرک چنان بخشم آمد که کس فرستاد تا فرزندان مهرک را بجویند و از میان بردارند تا از تخمه او کسی بر جا نماند.

در میان فرزندان مهرک دختری سه ساله بود. او را نهانی بیرون بردند و ببرزگری سپردند تا او را پرورد و از گزند اردشیر در امان بدارد. برزگر دخترک را بخانه برد و در پرورش او کوشید.

چند سالی بر این برآمد. دختر مهرک دختری نیک چهره و

بلند اندام شد، و در همه کاری یار و یاور برزگر بود. چنان شد که در چابکی و نیرومندی مانندی نداشت.

روزی شاهپور فرزند اردشیر که جوانی دلیر و نیرومند **برسر چاه** شده بود بشکار رفت. از آنجا که تقدیر ایزدی در کار بود، پس از نخجیر با نه تن از سواران خود گذارش بروستائی که دختر مهرک در آن بود افتاد.

برزگر در روستا نبود و دختر برسر چاه بود و ستوران را آب میداد. وقتی چشمش بسواران افتاد، پیش رفت و سرفرو داد و گفت «خوش آمدید ای سواران، بدرود باشید، دمی پیاده شوید و بنشینید و ازرنج راه بیسائید. هوا گرم و سایه درختان خوش است. اندکی درنگ کنید تا من آب بکشم و ستوران شما را آب بدهم.»

شاپور از خستگی و گرسنگی و تشنگی تنگ حوصله بود. از سخن دختر برزگر بر آشفت و باو گفت «دخترک دور شو، ستوران ما را بآبی که تراز چاه بکشی نیازی نیست.» دخترک غمگین شد و بکناری رفت و اندوهناک در گوشه ای بنشست.

سپس شاپور روی بسواران خود کرد و گفت «دلو بچاه بیندازید و آب بکشید و اسبان را آب بدهید تا ما نیز چیزی بخوریم.» سواران دلو بر چاه انداختند. اما چون خواستند دلورا بالا بکشند درماندند. دلو بزرگ بود و سواران نیروی کشیدن آن را نداشتند. دختر از دور کار آنان را می نگرست.

شاپور چون درماندگی سواران خود را دید خشمگین شد و برسر

چاه آمد و درشتی کرد و ناسزا گفت که « شما را شرم باد که چنین بی هنرید ، دختر برزگری نیرویش از شما بیش است . » سپس بخشم طناب را از دست سواران گرفت و نیرو کرد و دلو پر آب را بچابکی از چاه بیرون کشید .



دختر از دور می نگریست . از زور و نیرو و چالاکی شاپور در شگفت ماند ، چه میدانست در سراسر پارس جز یکتا چنان نیرومند نیست که آن دلورا پر آب از چاه بیرون بکشد . پس برخاست و دوان نزد شاپور آمد و سرفرود آورد و ویرا بدان زور بازو ستایش کرد و گفت « آفرین باد بر تو ای شاهپور فرزند اردشیر ، ای سرآمد جوانان ایران زمین ! »

شاهپور خندید و گفت « تو از کجا دانستی که من **راز دختر** شاهپورم ؟ » دختر گفت « من از بسیاری کسان شنیده ام که در سراسر ایران کسی به نیرو و زور بازو و چابکی و برازندگی شاهپور نیست . »

شاهپور بدختر نگریست . او را خوبچهره و آزاده و خوش سخن یافت . گفت « بگو تا تو دختر کیستی و از چه نژادی ؟ » گفت « من دختر برزگری از مردم این روستایم . » شاپور گفت « راست نمیگویی ، سخن درست بگو . از شیوه رفتار و گفتار تو پیداست که از مردم روستا نیستی . جز آنکه راست بگویی و نژاد خود را آشکار کنی چاره نیست . » دختر گفت « اگر مرا ز نهار بدهی و بتن و جان ایمن کنی راست خواهم گفت » شاهپور ویرا ز نهار داد . آنگاه دختر گفت « من دختر مهرک نوش زادم که بدست پدر تو کشته شد . از هفت فرزند مهرک جز من کسی بجا نمانده است . مرا از بیم اردشیر باین روستا آوردند و ببرزگر سپردند . من در خانه وی بزرگ شدم و وی مرا چون پدر است . » شاپور مهر دختر را در دل گرفت و فریفته زیبائی و هنرمندی و سخندانی او شد . فرمان داد تا برزگر را حاضر کردند و دختر را از وی بزنی خواست .

شاپور این راز را از اردشیر نهان میداشت . اما **زادن هر مزد** مهر وی با دختر استوار بود . پس از چندی دختر مهرک فرزندی آورد . او را هر مزد نام نهادند . شاپور از بیم خشم اردشیر هر مزد را در نهان می پرورید و فرزندان را از دیده پدر دور میداشت ، تا آنکه هر مزد بسن هفت سالگی رسید .

روزی هرمزد با کودکان و شاهزادگان خردسال دربار بچوگان بازی رفت. اردشیر و موبد موبدان و سالار لشگریان و بسیاری از بزرگان و آزادگان نیز بتماشای میدان بازی آمدند و بازی کودکان را می‌نگریستند. هرمزد از همه کودکان در بازی چیره‌تر و چابک‌تر بود.

قضارا چنان شد که یکی از کودکان چوگان بر گوی زد و گوی در کنار اردشیر بر زمین افتاد. اردشیر هیچ نگفت. کودکان همه خاموش ماندند. از شکوه و بزرگی اردشیر هیچ یک را یارای آن نبود که پیش‌رو دو گوی از کنار اردشیر بردارد.

هرمزد بچالاکی پیش‌دوید و بگستاخی گوی را از کنار اردشیر بر گرفت و بانگ کشید و با چوگان سخت بر گوی زد. اردشیر از همراهان پرسید «این کودک فرزندی کیست؟». گفتند «وی رانمی‌شناسیم». اردشیر کس فرستاد و هرمزد را پیش خواند و پرسید «تو فرزندی کیستی؟»

**راز گفتن
شاپور**

گفت «من فرزند شاهپورم.»

اردشیر را شگفت آمد. در حال کس فرستاد تا شاهپور را بخدمت آوردند و از وی پرسید «این کودک فرزندی تو است؟» شاهپور از پدر زنهار خواست. اردشیر ویرا زنهار داد. آنگاه شاپور داستان خود را با دختر «مهرک نوش زادن» به پدر بازگفت.

اردشیر را مهر هرمزد در دل جنبید و گفت «فرزند، خوب نکردی که پسری چنین شایسته و نیک‌چهره و دلیر را هفت سال از من پنهان داشتی. چنین فرزندی مایه سرفرازی توست. کید هندی نیز چنین

گفته بود که شهریاری ایران از پیوند خاندان ما و خاندان مهرک نوش زادن استوار خواهد شد. از تقدیر چاره نیست.» سپس یزدان را سپاس گفت و فرمود تا هرمزد را گرامی داشتند و بجامه نیکو آراستند و در کنار شاهزادگان جای دادند. چون هرمزد بشاهنشاهی ایران رسید از هند تا روم در فرمان او بود.

پایان